

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

داستان، داستان

جلد دوم

نوشتہ:

مرتضیٰ مطہری

تنظیم : mohammad6347@gmail.com

بسم الله الرحمن الرحيم

در مرداد ماه سال ۱۳۳۹ جلد اول داستان راستان چاپ و منتشر شد. نگارنده در نظر داشت خیلی زودتر از اینها کار جلد دوم را تمام کند و تسلیم چاپ نماید. اما گرفتاریهای گوناگون توفیق سلب کن، مجال و فرصت نمی داد. در این بین، جلد اول تجدید چاپ شد و کار جلد دوم همچنان نیمه تمام بود. اکنون خدا را شکر می کنم که توفیق عنایت فرمود و این جلد به پایان رسید و چاپ شد تا در اختیار خوانندگان محترم قرار گیرد. جلد اول این کتاب به طور رضایت بخشی مورد توجه خوانندگان واقع شد و نویسنده بیش از آنچه انتظار داشت از طرف طبقات مختلف مورد تشویق و محبت قرار گرفت. توجه و استقبال عمومی سبب شد که جلد اول در دیماه ۴۲ در پنج هزار نسخه تجدید چاپ شود. و جلد دوم نیز، از اول در ده هزار نسخه منتشر گردد.

در ماه شعبان گذشته از طرف اداره رادیو ایران، به وسیله تلفن به اینجانب اطلاع دادند که در شورای نویسندگان رادیو تصویب شده که در ماه رمضان از داستانهای این کتاب در رادیو استفاده شود و اساساً برنامه ای تحت عنوان داستان راستان همه روزه در آن ماه در وقت معین اجرا گردد. این برنامه در ماه رمضان گذشته اجرا شد و از اینک هنوز هم در روزهای تعطیل مذهبی این برنامه به همین عنوان اجرا می شود، می نماید که مورد پسند و قبول شنوندگان رادیو واقع شده است. چیزی که قابل توجه و موجب خوشوقتی است، این است که مردم ما به کتب دینی خود علاقه نشان می دهند، کتاب دینی اگر خوب و مفید نگارش یافته باشد بیش از هر نوع کتاب دیگر خریدار دارد و این خود وظیفه رهبران و نویسندگان دینی را مشکلتر می کند.

معلوم می‌شود مردم آماده شنیدن و خواندن مطلب خوب دینی هستند، پس بر فضلاء و نویسندگان دینی است که به خود زحمت بدهند و آثاری سودمند به جامعه عرضه بدارند. جلد اول، این کتاب ۷۵ داستان و این جلد ۵۰ داستان است. داستانهای این جلد غالباً از داستانهای جلد اول طولانی‌تر است. و چون در نظر بود که حجم این جلد از جلد اول تجاوز نکند، به پنجاهمین داستان ختم کردیم. داستانهای این جلد از نظر شماره‌گذاری، دنباله شماره‌های جلد اول است و مستقلاً شماره‌گذاری نشده، از صفحه: (پازده) این رو از شماره ۷۶ آغاز می‌شود و به ۱۲۵ پایان می‌یابد. اگر توفیقی بود و جلد‌های بعدی آماده چاپ شد، به همین ترتیب شماره‌ها پیش خواهد رفت.

داستانهای این جلد نیز مانند جلد اول، غالباً از کتب حدیث اقتباس شده است، ولی منحصر به داستانهای احادیث نیست، کتب تاریخ نیز مورد استفاده قرار گرفته است، و هم مانند جلد اول، نویسنده از خود چیزی بر اصل داستان نیفزوده ولی در حدود قرائن احوال، داستان را پرورش داده است.

آنجا که از چند ماخذ نقل شده، کم و زیادهای ماخذ در نظر گرفته شده و از مجموع آنها استفاده شده است. ماخذ نیز در آخر داستان با قید صفحه و احیاناً چاپ در پاورقی نشان داده شده است.

از خداوند متعال می‌خواهیم که فکر و نیت و زبان و قلم ما را اصلاح فرماید، و به لطف و عنایت و رحمت خود ما را از انحراف و لغزش محفوظ بدارد، و توفیق دهد که در راه رضای او و خدمت به خلق گامهای مفید و سودمند برداریم.

تهران ۱۳ آبان‌ماه ۱۳۴۳ شمسی / مطابق ۲۹ جمادی الثانیه ۱۲۸۴ قمری / مرتضی مطهری.

قبل از طلوع اسلام و تشکیک یافتن حکومت اسلامی، رسم ملوک الطوائفی در میان اعراب جاری بود. مردم عرب به اطاعت و فرمانبرداری رؤسای خود عادت کرده بودند. و احیانا به آنها باج و خراج می پرداختند. یکی از رؤسا و ملوک الطوائف عرب، سخاوتمند معروف حاتم طائی بود، که رئیس و زعیم قبیله «طی» به شمار می رفت. بعد از حاتم پسرش عدی جانشین پدر شد، قبیله طی طاعت او را گردن نهادند. عدی سالانه یک چهارم درآمد هر کسی را به عنوان باج و مالیات می گرفت. ریاست و زعامت عدی مصادف شد با ظهور رسول اکرم (ص) و گسترش اسلام.

قبیله طی بت پرست بودند، اما خود عدی کیش نصرانی داشت و آن را از مردم خویش پوشیده می داشت.

مردم عرب که مسلمان می شدند و با تعلیمات آزادی بخش اسلام آشنایی پیدا می کردند، خواه ناخواه، از زیر بار رؤسا که طاعت خود را بر آنها تحمیل کرده بودند آزاد می شدند. به همین جهت عدی بن حاتم، مانند همه اشراف و رؤسای دیگر عرب، اسلام را بزرگترین خطر برای خود می دانست و با رسول خدا دشمنی می ورزید. اما کار از کار گذشته بود، مردم فوج فوج به اسلام می گرویدند و کار اسلام و مسلمانان بالا گرفته بود. عدی می دانست که روزی به سراغ او نیز خواهند آمد، و بساط حکومت و آقایی او را بر خواهند چید. به پیشکار مخصوص خویش، که غلامی بود، دستور داد گروهی شتر چاق و راهوار همیشه نزدیک خرگاه او آماده داشته باشد، و هر روز اطلاع پیدا کرد سپاه اسلام نزدیک آمده اند او را خبر کند. یک روز آن غلام آمد و گفت: «هر تصمیمی می خواهی بگیری بگیر، که لشکریان اسلام در همین نزدیکیها هستند». عدی دستور داد شتران را حاضر کردند، خاندان خود را بر آنها سوار کرد و از اسباب و اثاث آنچه قابل حمل بود بر شترها

بار کرد، و به سوی شام که مردم آنجا نیز نصرانی و هم‌کیش او بودند فرار کرد. اما در اثر شتابزدگی زیاد از حرکت دادن خواهرش «سفانه» غافل ماند و او در همانجا ماند. سپاه اسلام وقتی رسیدند که خود عدی گریخته بود. سفانه خواهری را در شمار اسیران به مدینه بردند، و داستان فرار عدی را برای رسول اکرم نقل کردند. در بیرون مسجد مدینه، یک چهار دیواری بود که دیوارهای کوتاه داشت. اسیران را در آنجا جای دادند. یک روز رسول اکرم از جلو آن محل می‌گذشت تا وارد مسجد شود، سفانه که زنی فهمیده و زبان آور بود، از جا حرکت کرد و گفت: «پدر از سرم رفته، سرپرستم پنهان شده، بر من منت بگذار، خدا بر تو منت بگذارد.» رسول اکرم از وی پرسید: «سرپرست تو کیست؟» گفت: «عدی بن حاتم.» فرمود: «همان که از خدا و رسول او فرار کرده است؟!» رسول اکرم این جمله را گفت و بی‌درنگ از آنجا گذشت.

روز دیگر آمد از آنجا بگذرد باز سفانه از جا حرکت کرد و عین جمله روزپیش را تکرار کرد. رسول اکرم نیز عین سخن روز پیش را به او گفت. این روز هم تقاضای سفانه بی‌نتیجه ماند. روز سوم که رسول اکرم آمد از آنجا عبور کند، سفانه دیگر امید زیادی نداشت تقاضایش پذیرفته شود، تصمیم گرفت حرفی نزند اما جوانی که پشت سر پیغمبر حرکت می‌کرد به او با اشاره فهماند که حرکت کند و تقاضای خویش را تکرار نماید. سفانه حرکت کرد و مانند روزهای پیش گفت: «پدر از سرم رفته، سرپرستم پنهان شده، بر من منت بگذار خدا بر تو منت بگذارد.» رسول اکرم فرمود: «بسیار خوب، منتظرم افراد مورد اعتمادی پیدا شوند، تو را همراه آنها به میان قبیله‌ات بفرستم. اگر اطلاع یافتی که همچو اشخاصی به مدینه آمده‌اند مرا خبر کن.»

سفانه از اشخاصی که آنجا بودند پرسید، آن شخصی که پشت سر پیغمبر حرکت می‌کرد و به من اشاره کرد حرکت کنم و تقاضای خویش را تجدید نمایم کی است؟ گفتند او علی بن ابی طالب است.

پس از چندی سفانه به پیغمبر خبر داد که گروهی مورد اعتماد از قبیله مابه مدینه آمده‌اند، مرا همراه اینها بفرست. رسول اکرم جامه‌ای

نو و مبلغی خرجی و یک مرکب به او داد، و او همراه آن جمعیت حرکت کرد و به شام نزد برادرش رفت. تا چشم سفانه به عدی افتاد زبان به ملامت گشود و گفت: «تو زن و فرزند خویش را بردی و مرا که یادگار پدرت بودم فراموش کردی؟! «عدی از وی معذرت خواست. و چون سفانه زن فهمیده‌ای بود، عدی در کار خود با وی مشورت کرد، به او گفت: «به نظر تو که محمد را از نزدیک دیده‌ای صلاح من در چیست؟ آیا بروم نزد او و به او ملحق شوم، یا همچنان از او کناره‌گیری کنم.»

سفانه گفت: «به عقیده من، خوب است به او ملحق شوی، اگر او واقعا پیغمبر خداست زهی سعادت و شرافت برای تو، و اگر هم پیغمبر نیست و سر ملکداری دارد، باز هم تو در آنجا که از یمن زیاد دور نیست، باشخصیتی که در میان مردم یمن داری، خوار نخواهی شد و عزت و شوکت خود را از دست نخواهی داد.»

عدی این نظر را پسندید. تصمیم گرفت به مدینه برود، و ضمناً در کار پیغمبر باریک بینی کند و ببیند آیا واقعا او پیغمبر خداست تا مانند یکی از امت از او پیروی کند، یا مردی است دنیا طلب و سر پادشاهی دارد، تادر حدود منافع مشترک با او همکاری و همراهی نماید. پیغمبر در مسجد مدینه بود که عدی وارد شد، و بر پیغمبر سلام کرد. رسول اکرم پرسید: «کیستی؟»

- عدی پسر حاتم طائیم. پیغمبر او را احترام کرد و با خود به خانه برد. در بین راه که پیغمبر و عدی می‌رفتند، پیره‌زنی لاغر و فرتوت جلو پیغمبر را گرفت و به سوال و جواب پرداخت. مدتی طول کشید و پیغمبر با مهربانی و حوصله جواب پیره‌زن را می‌داد.

عدی با خود گفت، این یک نشانه از اخلاق این مرد، که پیغمبر است. جباران و دنیا طلبان چنین خلق و خوی ندارند که جواب پیره‌زنی مفلوک را این قدر با مهربانی و حوصله بدهند.

همینکه عدی وارد خانه پیغمبر شد، بساط زندگی پیغمبر را خیلی ساده و بی‌پیرایه یافت. آنجا فقط یک تشک بود که معلوم بود پیغمبر روی آن می‌نشیند. پیغمبر آن را برای عدی انداخت. عدی هر چه اصرار

کرد که خود پیغمبر روی آن بنشیند پیغمبر قبول نکرد. عدی روی تشک نشست و پیغمبر روی زمین. عدی با خود گفت این نشانه دوم از اخلاق این مرد، که از نوع اخلاق پیغمبران است نه پادشاهان. پیغمبر رو کرد به عدی و فرمود:

«مگر مذهب تو مذهب رکوسی نبود؟»^(۱)

- چرا.

پس چرا و به چه مجوز، یک چهارم درآمد مردم را می‌گرفتی؟ در دین تو که این کار روا نیست.

عدی که مذهب خود را از همه حتی نزدیکترین خویشاوندانش پنهان داشته بود، از سخن پیغمبر سخت در شگفت ماند. با خود گفت این نشانه سوم از این مرد که پیغمبر است.

سپس پیغمبر به عدی فرمود: «تو به فقر و ضعف و بنیه مالی امروز مسلمانان نگاه می‌کنی و می‌بینی مسلمانان برخلاف سایر ملل فقیرند، دیگر اینکه می‌بینی امروز انبوه دشمنان بر آنها احاطه کرده، و حتی بر جان و مال خود ایمن نیستند. دیگر اینکه می‌بینی حکومت و قدرت در دست دیگران است به خدا قسم طولی نخواهد کشید که این قدر ثروت به دست مسلمانان برسد که فقری در میان آنها پیدا نشود. به خدا قسم آنچنان دشمنانشان سرکوب شوند و آنچنان امنیت کامل برقرار گردد که یک زن بتواند از عراق تا حجاز به تنهایی سفر کند و کسی مزاحم وی نگردد. به خدا قسم نزدیک است زمانی که کاخهای سفید بابل در اختیار مسلمانان قرار می‌گیرد.»

عدی از روی کمال عقیده و خلوص نیت اسلام آورد و تا آخر عمر به اسلام وفادار ماند. سالها بعد از پیغمبر اکرم زنده بود. او سخنان پیغمبر را که در اولین برخورد به او فرموده بود، و پیش‌بینی‌هایی که برای آینده مسلمانان کرده بود، همیشه به یاد داشت و فراموش نمی‌کرد. می‌گفت:

«به خدا قسم نمردم و دیدم که کاخهای سفید بابل به دست مسلمانان فتح شد. امنیت چنان برقرار شد که یک زن به تنهایی می‌توانست از عراق تا حجاز سفر کند، بدون آنکه مزاحمتی ببیند. به خدا

قسم اطمینان دارم که زمانی خواهد رسید فقیری، در میان مسلمانان
پیدانشود.))^(۲)

امتحان هوش

تا آخر هیچ یک از شاگردان نتوانست به سوالی که معلم عالیقدر طرح کرده بود جواب درستی بدهد. هر کس جوابی داد و هیچ کدام مورد پسند واقع نشد. سوالی که رسول اکرم در میان اصحاب خود طرح کرد این بود:

«در میان دستگیره‌های ایمان کدامیک از همه محکمتر است؟»

یکی از اصحاب: نماز.

رسول اکرم: نه.

دیگری: زکات.

رسول اکرم: نه.

سومی: روزه.

رسول اکرم: نه.

چهارمی: حج و عمره.

رسول اکرم: نه.

پنجمی: جهاد.

رسول اکرم: نه.

عاقبت جوابی که مورد قبول واقع شود از میان جمع حاضر داده نشد، خود حضرت فرمود:

«تمام اینهایی که نام بردید کارهای بزرگ و با فضیلتی است، ولی هیچ کدام از اینها آنکه من پرسیدم نیست. محکمترین دستگیره‌های ایمان دوست داشتن به خاطر خدا و دشمن داشتن به خاطر خداست.»^(۳)

جوایب و ذلفا

چقدر خوب بود زن می‌گرفتی و خانواده تشکیل می‌دادی و به این‌زندگی انفرادی خاتمه می‌دادی، تا هم حاجت تو به زن برآورده شود و هم آن زن در کار دنیا و آخرت کمک تو باشد

- یا رسول الله! نه مال دارم و نه جمال، نه حسب دارم و نه نسب، چه کسی به من زن می‌دهد؟ و کدام زن رغبت می‌کند که همسر مردی فقیر و کوتاه قد و سیاهپوست و بدشکل مانند من بشود؟! ای جوایب! خداوند به وسیله اسلام ارزش افراد و اشخاص را عوض کرد. بسیاری از اشخاص در دوره جاهلیت محترم بودند و اسلام آنها را پایین آورد. بسیاری از اشخاص در جاهلیت خوار و بی‌مقدار بودند و اسلام قدر و منزلت آنها را بالا برد. خداوند به وسیله اسلام نخوتهای جاهلیت و افتخار به نسب و فامیل را منسوخ کرد. اکنون همه مردم از سفید و سیاه، قرشی و غیر قرشی، عربی و عجمی در یک درجه‌اند. هیچ‌کس بر دیگری برتری ندارد مگر به وسیله تقوی و طاعت. من در میان مسلمانان فقط کسی را از تو بالاتر می‌دانم که تقوا و عملش از تو بهتر باشد. اکنون به آنچه دستور می‌دهم عمل کن.

اینها کلماتی بود که در یکی از روزها که رسول اکرم به ملاقات «اصحاب صفه» آمده بود، میان او و جوایب رد و بدل شد.

جوایب از اهل یمامه بود. در همانجا بود که شهرت و آوازه اسلام و ظهور پیغمبر خاتم را شنید. او هر چند تنگدست و سیاه و کوتاه قد بود اما باهوش و حق‌طلب و با اراده بود. بعد از شنیدن آوازه اسلام، یکسره به مدینه آمد تا از نزدیک جریان را ببیند. طولی نکشید که اسلام آورد و در سلسله مسلمانان درآمد، اما چون نه پولی داشت و نه منزلی و نه آشنایی، موقتا به دستور رسول اکرم در مسجد به سر می‌برد. تدریجا در میان کسان دیگری که مسلمان می‌شدند و در مدینه می‌ماندند، افرادی دیگر هم یافت شدند که آنها نیز مانند جوایب فقیر و تنگدست بودند، و

به دستور پیغمبر در مسجد به سر می بردند. تا آنکه به پیغمبر وحی شد مسجد جای سکونت نیست، اینها باید در خارج مسجد منزل کنند. رسول خدا نقطه‌ای در خارج از مسجد در نظر گرفت و سایبانی در آنجا ساخت، و آن عده را به زیر آن سایبان منتقل کرد. آنجا را «صفه» می نامیدند، و ساکنین آنجا که هم فقیر بودند و هم غریب، «اصحاب صفه» خوانده می شدند. رسول خدا و اصحاب، به احوال و زندگی آنها رسیدگی می کردند.

یک روز رسول خدا به سراغ این دسته آمده بود. در آن میان چشمش به جویبر افتاد، به فکر رفت که جویبر را از این وضع خارج کند و به زندگی او سر و سامانی بدهد، اما چیزی که هرگز به خاطر جویبر نمی گذشت - بااطلاعی که از وضع خودش داشت این بود که روزی صاحب زن و خانه و سر و سامان بشود. این بود که تا رسول خدا به پیشنهاد ازدواج کرد، با تعجب جواب داد مگر ممکن است کسی به زناشوئی با من تن بدهد؟! اولی رسول خدا زود او را از اشتباه خودش خارج ساخت، و تغییر وضع اجتماعی را - که در اثر اسلام پیدا شده بود - به او گوشزد فرمود.

رسول خدا پس از آنکه جویبر را از اشتباه بیرون آورد و او را به زندگی مطمئن و امیدوار ساخت، دستور داد یکسره به خانه زیاد بن لبیدانصاری برود، و دخترش «ذلفا» را برای خود خواستگاری کند. زیاد بن لبید از ثروتمندان و محترمین اهل مدینه بود. افراد قبیله وی احترام زیادی برایش قائل بودند. هنگامی که جویبر وارد خانه زیاد شد، گروهی از بستگان و افراد قبیله لبید در آنجا جمع بودند. جویبر پس از نشستن مکثی کرد و سپس سر را بلند کرد و به زیاد گفت: «من از طرف پیغمبر پیامی برای تو دارم، محرمانه بگویم یا علنی؟»

- پیام پیغمبر برای من افتخار است، البته علنی بگو.
- پیغمبر مرا فرستاده که دخترت ذلفا را برای خودم خواستگاری کنم.
- پیغمبر خودش این موضوع را به تو فرموده؟!!!!
- من که از پیش خودم حرفی نمی زنم همه مرا می شناسند، اهل

دروغ نیستم.

- عجیب است! رسم ما نیست دختر خود را جز به هم شانه‌های خود از قبيله خودمان بدهیم. تو برو، من خودم به حضور پیغمبر خواهم آمد، و در این موضوع با خود ایشان مذاکره خواهم کرد.

جویدر از جا حرکت کرد و از خانه بیرون رفت، اما همان طور که می‌رفت با خودش می‌گفت: «به خدا قسم آنچه قرآن تعلیم داده است و آن چیزی که نبوت محمد برای آن است غیر این چیزی است که زیاد می‌گوید.»

هر کس نزدیک بود این سخنان را که جویدر با خود زیر لب زمزمه می‌کرد می‌شنید.

ذلفا دختر زیبای لبید که به جمال و زیبایی معروف بود، سخنان جویدر را شنید، آمد پیش پدر تا از ماجرا آگاه شود.

- بابا این مرد که همین الان از خانه بیرون رفت با خودش چه زمزمه می‌کرد و مقصودش چه بود؟

- این مرد به خواستگاری تو آمده بود، و ادعا می‌کرد پیغمبر او را فرستاده است.

- نکنند واقعا پیغمبر او را فرستاده باشد و رد کردن تو او را تمبرد امر پیغمبر محسوب گردد؟!!

- به عقیده تو، من چه کنم؟

- به عقیده من، زود او را قبل از آنکه به حضور پیغمبر برسد به خانه برگردان، و خودت برو به حضور پیغمبر، و تحقیق کن قضیه چه بوده است.

زیاد جویدر را با احترام به خانه برگردانید، و خودش به حضور پیغمبر شتافت. همینکه آن حضرت را دید، عرض کرد:

«یا رسول الله! جویدر به خانه ما آمد و همچو پیغامی از طرف شما آورد، می‌خواهم عرض کنم رسم و عادت جاری ما این است که دختران خود را فقط به هم شانه‌های خودمان از اهل قبيله که همه انصار و یاران شما هستند بدهیم.»

- ای زیاد، جویدر مؤمن است، آن شانه‌نیتها که تو گمان می‌کنی امروز

از میان رفته است. مرد مؤمن هم شائن زن مؤمنه است.
زیاد به خانه برگشت و یکسره به سراغ دخترش ذلفا رفت و ماجرا را
نقل کرد.

- به عقیده من پیشنهاد رسول خدا را رد نکن.
مطلب مربوط به من است. جوایز هر چه هست من باید راضی
باشم. چون رسول خدا به این امر راضی است من هم راضی هستم.
زیاد ذلفا را به عقد جوایز درآورد. مهر او را از مال خودش تعیین
کرد. جهاز خوبی برای عروس تهیه دید. از جوایز پرسیدند:
«آیا خانه‌ای در نظر گرفته‌ای که عروس به آن خانه ببری؟»
- من چیزی که فکر نمی‌کردم این بود که روزی دارای زن و زندگی
باشوم. پیغمبر ناگهان آمد و به من چنین و چنان گفت و مرا به خانه
زیاد فرستاد.

زیاد از مال خود خانه و اثاث کامل فراهم کرد، به علاوه دو جامه
مناسب برای داماد آماده کرد! عروس را با آرایش و عطر و زیور کامل به
آن خانه منتقل کردند. شب تاریک شد، جوایز نمی‌دانست خانه‌ای که
برای او در نظر گرفته شده کجاست. جوایز به آن خانه و حجله
راهنمایی شد. همینکه چشمش به آن خانه و آن همه لوازم و عروس آن
چنان زیبا افتاد گذشته به یادش آمد. با خود اندیشید که من مردی
فقیر و غریب وارد این شهر شدم. هیچ چیز نداشتم، نه مال و نه جمال و
نه نسب و نه فامیل، خداوند به وسیله اسلام این همه نعمت برایم فراهم
کرد. این اسلام است که این چنین تحولی در مردم به وجود آورده که
فکرش را هم نمی‌شد کرد. من چقدر باید خدا را شکر کنم.

همان وقت حالت رضایت و شکرگزاری به درگاه ایزد متعال در وی
پیداشد، به گوشه‌ای از اطاق رفت، و به تلاوت قرآن و عبادت پرداخت.
یک وقت به خود آمد که ندای اذان صبح به گوشش رسید. آن روز را
شکرانه نیت روزه کرد. وقتی که زنان به سراغ ذلفا رفتند وی را بکر و
دست نخورده یافتند. معلوم شد جوایز اصلاً به نزدیک ذلفا نیامده است.
قضیه را از زیاد پنهان نگاه داشتند.

دو شبانه روز دیگر به همین منوال گذشت. جوایز روزها روزه

می‌گرفت و شبها به عبادت و تلاوت می‌پرداخت. کم‌کم این فکر برای خانواده عروس پیدا شد که شاید جویبر ناتوانی جنسی دارد و احتیاج به زن در اون‌یست. ناچار مطلب را با خود زیاد در میان گذاشتند. زیاد قضیه را به اطلاع پیغمبر اکرم رسانید. پیغمبر اکرم جویبر را طلبید و به او فرمود:

«مگر در تو میل به زن وجود ندارد؟!»

- از قضا این میل در من شدید است.

- پس چرا تاکنون نزد عروس نرفته‌ای؟

- یا رسول‌الله! وقتی که وارد آن خانه شدم و خود را در میان آن همه نعمت دیدم، در اندیشه فرو رفتم که خداوند به این بنده ناقابل چقدر عنایت فرموده، حالت شکر و عبادت در من پیدا شد. لازم دانستم قبل از هر چیزی خدای خود را شکرانه عبادت کنم. از امشب نزد همسرم خواهم رفت.

رسول خدا عین جریان را به اطلاع زیاد بن لبید رسانید. جویبر و ذلفا باهم عروسی کردند و با هم به خوشی به سر می‌بردند. جهادی پیش آمد. جویبر با همان نشاطی که مخصوص مردان با ایمان است زیر پرچم اسلام در آن جهاد شرکت کرد و شهید شد. بعد از شهادت جویبر، هیچ‌زنی به اندازه ذلفا خواستگار نداشت، و برای هیچ‌زنی به اندازه ذلفا حاضر نبودند پول خرج کنند.^(۴)

یک اندرز

مردی با اصرار بسیار از رسول اکرم یک جمله به عنوان اندرزخواست.
رسول اکرم به او فرمود:

«اگر بگویم به کار می بندی؟»

- بلی یا رسول الله!

- اگر بگویم به کار می بندی؟

- بلی یا رسول الله!

- اگر بگویم به کار می بندی؟

- بلی یا رسول الله!

رسول اکرم بعد از اینکه سه بار از او قول گرفت و او را متوجه
اهمیت مطلبی که می خواهد بگوید کرد، به او فرمود:

«هرگاه تصمیم به کاری گرفتی، اول در اثر و نتیجه و عاقبت آن

کار فکر کن و بیندیش، اگر دیدی نتیجه و عاقبتش صحیح است آن را

دنبال کن و اگر عاقبتش گمراهی و تباهی است از تصمیم خود

صرف نظر کن.»^(۵)

تصمیم ناگهانی

وقتی که به هارون الرشید خبر دادند که صفوان «کاروانچی» کاروان شتر را یکجا فروخته است و بنابراین برای حمل خیمه و خرگاه خلیفه در سفر حج باید فکر دیگری کرد سخت در شگفت ماند. در اندیشه فرو رفت که فروختن تمام کاروان شتر. خصوصاً پس از آنکه با خلیفه قرارداد بسته است که حمل و نقل وسائل و اسباب سفر حج را به عهده بگیرد. عادی نیست. بعید نیست فروختن شتران با موضوع قرارداد با ما بستگی داشته باشد. صفوان را طلبید و به او گفت:

- شنیده‌ام کاروان شتر را یکجا فروخته‌ای؟

- بلی یا امیرالمومنین!

- چرا؟

- پیر و از کار مانده شده‌ام، خودم که از عهده بر نمی‌آیم، بچه‌ها هم درست در فکر نیستند، دیدم بهتر است که بفروشم.

- راستش را بگو چرا فروختی؟

- همین بود که به عرض رساندم.

- اما من می‌دانم چرا فروختی. حتماً موسی بن جعفر از موضوع قراردادی که برای حمل و نقل اسباب و اثاث ما بستگی آگاه شده و تو را از این کار منع کرده، او به تو دستور داده شتران را بفروشی. علت تصمیم ناگهانی تو این است.

هارون آنگاه با لحن خشونت‌آمیز و آهنگی خشم‌آلود گفت:

«صفوان! اگر سوابق و دوستی‌های قدیم نبود، سرت را از روی تنهات

برمی‌داشتم.»

هارون خوب حدس زده بود. صفوان هر چند از نزدیکان دستگاه خلیفه به شمار می‌رفت و سوابق زیادی در دستگاه خلافت خصوصاً باشخص خلیفه داشت. اما او از اخلاص کیشان و پیروان و شیعیان اهل بیت بود. صفوان پس از آنکه پیمان حمل و نقل اسباب سفر حج را

باهارون بست، روزی با امام موسی بن جعفر (ع) برخورد کرد، امام به او فرمود:

«صفوان! همه چیز تو خوب است جز یک چیز.»

- آن یک چیز چیست یا ابن رسول الله؟

- اینکه شترانت را به این مرد کرایه داده‌ای!

- یا ابن رسول الله من برای سفر حرامی کرایه نداده‌ام. هارون عازم

حج است، برای سفر حج کرایه داده‌ام. بعلاوه خودم همراه نخواهم

رفت، بعضی از کسان و غلامان خود را همراه می‌فرستم.

- صفوان! یک چیز از تو سوال می‌کنم.

- بفرمایید یا ابن رسول الله.

- تو شتران خود را به که کرایه داده‌ای که آخر کار کرایه بگیری. او

شتران تو را خواهد برد و تو هم اجرت مقرر را از او طلبکار خواهی شد.

این طور نیست؟

- چرا یا ابن رسول الله.

- آیا آن وقت تو دوست نداری که هارون لااقل این قدر زنده بماند

که طلب تو را بدهد؟

- چرا یا ابن رسول الله.

- هر کس به هر عنوان دوست داشته باشد ستمگران باقی بمانند،

جزء آنها محسوب خواهد شد. و معلوم است هر کس جزء

ستمگران محسوب گردد، در آتش خواهد رفت.

بعد از این جریان بود که صفوان تصمیم گرفت یکجا کاروان شتر

را بفروشد، هر چند خودش حدس می‌زد ممکن است این کار به

قیمت جانش تمام شود.^(۶)

پول با برکت

علی بن ابی طالب، از طرف پیغمبر اکرم، مامور شد به بازار برود و پیراهنی برای پیغمبر بخرد. رفت و پیراهنی به دوازده درهم خرید و آورد. رسول اکرم پرسید:

«این را به چه مبلغ خریدی؟»

- به دوازده درهم.

- این را چندان دوست ندارم، پیراهنی ارزانتر از این می خواهم، آیا فروشنده حاضر است پس بگیرد؟

- نمی دانم یا رسول الله.

- برو ببین حاضر می شود پس بگیرد؟

علی پیراهن را با خود برداشت و به بازار برگشت. به فروشنده فرمود:

«پیغمبر خدا، پیراهنی ارزانتر از این می خواهد، آیا حضری پول ما را

بدهی و این پیراهن را پس بگیری؟»

فروشنده قبول کرد و علی پول را گرفت و نزد پیغمبر آورد. آنگاه رسول اکرم و علی با هم به طرف بازار راه افتادند، در بین راه چشم پیغمبر به کنیزکی افتاد که گریه می کرد. پیغمبر نزدیک رفت و از کنیزک پرسید:

«چرا گریه می کنی؟»

- اهل خانه به من چهار درهم دادند و مرا برای خرید به بازار فرستادند، نمی دانم چطور شد پولها گم شد. اکنون جرئت نمی کنم به خانه برگردم.

رسول اکرم چهار درهم از آن دوازده درهم را به کنیزک داد و فرمود:

«هر چه می خواستی بخری بخر، و به خانه برگرد» و خودش

به طرف بازار رفت و جامه‌ای به چهار درهم خرید و پوشید.

در مراجعت برهنه‌ای را دید، جامه را از تن کند و به او داد. دو مرتبه به بازار رفت و جامه‌ای دیگر به چهار درهم خرید و پوشید و به طرف

خانه راه افتاد. در بین راه باز همان کنیزک را دید که حیران و نگران و اندوهناک نشسته است، فرمود:

«چرا به خانه نرفتی؟»

- یا رسول الله خیلی دیر شده می ترسم مرا بزنند که چرا این قدر دیر کردی.

- بیبا با هم برویم، خانه تان را به من نشان بده، من وساطت می کنم که مزاحم تو نشوند.

رسول اکرم به اتفاق کنیزک راه افتاد. همینکه به پشت در خانه رسیدند کنیزک گفت: «همین خانه است» رسول اکرم از پشت در با آواز بلند گفت:

«ای اهل خانه سلام علیکم»

جوابی شنیده نشد. بار دوم سلام کرد، جوابی نیامد. سومین بار سلام کرد، جواب دادند:

«السلام علیک یا رسول الله و رحمه الله و برکاته.»

- چرا اول جواب ندادید؟ آیا آواز مرا نمی شنیدید؟

- چرا همان اول شنیدیم و تشخیص دادیم که شمائید.

- پس علت تاخیر چه بود؟

- یا رسول الله خوششان می آمد سلام شما را مکرر بشنویم، سلام شما برای خانه ما فیض و برکت و سلامت است.

- این کنیزک شما دیر کرده، من اینجا آمدم از شما خواهش کنم او را مواخذه نکنید.

- یا رسول الله به خاطر مقدم گرامی شما، این کنیز از همین ساعت آزاد است.

- پیامبر گفت: «خدا را شکر، چه دوازده درهم پربرکتی بود، دو برهنه را پوشانید و یک برده را آزاد کرد!»^(۷)

گرانی ارزاق

نرخ گندم و نان روز به روز در مدینه بالا می رفت. نگرانی و وحشت بر همه مردم مستولی شده بود. آن کس که آذوقه سال را تهیه نکرده بود در تلاش بود که تهیه کند، و آن کس که تهیه کرده بود مواظب بود آن را حفظ کند. در این میان مردمی هم بودند که به واسطه تنگدستی مجبور بودند روز به روز آذوقه خود را از بازار بخرند. امام صادق (ع) از «معتب» وکیل خرج خانه خود پرسید: «ما امسال در خانه گندم داریم؟» بلی یا ابن رسول الله! به قدری که چندین ماه را کفایت کند گندم ذخیره داریم.

- آنها را به بازار ببر و در اختیار مردم بگذار و بفروش.
- یا ابن رسول الله، گندم در مدینه نایاب است، اگر اینها را بفروشیم دیگر خریدن گندم برای ما میسر نخواهد شد.
- همین است که گفتم، همه را در اختیار مردم بگذار و بفروش.
معتب دستور امام را اطاعت کرد، گندمها را فروخت و نتیجه را گزارش داد.

امام به او دستور داد: «بعد از این نان خانه مرا روز به روز از بازار بخر. نان خانه من نباید با نانی که در حال حاضر توده مردم مصرف می کنند تفاوت داشته باشد. نان خانه من باید بعد از این نیمی گندم باشد و نیمی جو. من بحمدالله توانایی دارم که تا آخر سال خانه خود را با نان گندم به بهترین وجهی اداره کنم، ولی این کار را نمی کنم تا در پیشگاه الهی مسئله «اندازه گیری معیشت» را رعایت کرده باشم.»^(۸)

قرق حمام

راه و روش جبارانه خلفای اموی و بعد از آنها خلفاء عباسی، در سایر طبقات مردم اثر کرده بود. مردم تدریجا راه و رسمی که اسلام برای زندگی و معاشرت معین کرده بود از یاد می بردند، سیرت و رفتار ساده و برادرانه رسول اکرم (ص) و علی مرتضی (ع) و نیکان اصحابه از خاطرها محو می شد. مردم آنچنان به راه و روش جبارانه خلفاء خوگرفته بودند که کم کم احساس زشتی هم نسبت به آن نمی کردند. امام صادق (ع) روزی خواست به حمام برود، صاحب حمام طبق سنت و عادت معمول که در مورد محترمین و شخصیتها رایج شده بود عرض کرد:

«اجازه بده حمام را برایت قرق کنم.»

- نه، لازم نیست.

- چرا؟! -

- «مومن سبکبارتر از این حرفها است.»^(۹)

معاويه ابن ابى سفیان، در حدود شانزده سال بود که به عنوان امارت در شام حکومت می کرد، و بدون آنکه به احدی اظهار کند، مقدمات خلافت را برای خویش فراهم می ساخت. از هر فرصتی برای منظوری که در دل داشت استفاده می کرد. بهترین بهانه برای اینکه از حکومت مرکزی سرپیچی کند و داعیه خلافت را آشکار نماید، موضوع کشته شدن عثمان بود. او در زمان حیات عثمان، به استغاثه های عثمان پاسخ مساعد نداد و تقاضاها و استمدادهای عثمان را نشنیده و ندیده گرفت، اما منتظر بود عثمان کشته شود و قتل وی را بهانه کار خود قرار دهد. عثمان کشته شد و معاويه فوراً در صدد بهره برداری برآمد.

از سوی دیگر، مردم پس از قتل عثمان دور علی را که به جهات مختلفی از رفتن زیر بار خلافت امتناع می کرد گرفتند و با او بیعت کردند. علی پس از آنکه دید مسئولیت رسماً متوجه او است، قبول کرد و خلافت رسمیش در مدینه که مرکز و دارالخلافت آنروز بود اعلام شد. همه استانهای کشور پهناور اسلامی آنروز اطاعتش را گردن نهادند، به استثناء شام و سوریه که در اختیار معاويه بود. معاويه از اطاعت حکومت مرکزی سرپیچی کرد، و آن را متهم ساخت به این که کشندگان عثمان را پناه داده است و خود آماده اعلام استقلال شام و سوریه شد و سپاهی انبوه از شامیان فراهم کرد.

علی (ع) بعد از فیصله دادن کار اصحاب جمل متوجه معاويه شد. نامه هایی با معاويه رد و بدل کرد، اما نامه های علی در دل سپاه معاويه اثر نکرد. دو طرف با سپاهی انبوه به سوی یکدیگر حرکت کردند. ابوالاعور سلمی پیشاپیش لشکر معاويه با گروهی از پیشاهنگان حرکت می کرد، و مالک اشتر نخعی با گروهی از لشکریان علی به عنوان پیشاهنگ و مقدمه الجیش سپاه علی حرکت می کرد. دو دسته پیشاهنگ در کنار فرات به یکدیگر رسیدند. مالک اشتر از طرف علی

مجاز نبود جنگ را شروع کند، اما ابوالاعور برای اینکه زهر چشمی بگیرد حمله سختی کرد. حمله او از طرف مالک و همراهانش دفع شد، و شامیان سخت به عقب رانده شدند. ابوالاعور برای اینکه کار را از راه دیگر بر حریف سخت بگیرد، خود را به محل «شریعه»،

یعنی آن نقطه شیب‌دار کنار فرات که دو طرف می‌بایست از آنجا آب بردارند، رساند. نیزه‌داران و تیراندازان خود را مامور کرد تا آن نقطه را حفظ کنند و مانع ورود مالک و یارانش بشوند. طولی نکشید که خودمعاویه با سپاه انبوهش رسید و از پیشدستی ابوالاعور خشنود شد. معاویه برای اطمینان بیشتر عده‌ای بر نفرات ابوالاعور افزود. اصحاب‌علی در مضیقه بی‌آبی قرار گرفتند. شامیان عموماً از پیش آمدن این فرصت خوشحال بودند، و معاویه با مسرت اظهار داشت: «این اولین پیروزی است».

تنها عمرو بن العاص معاون و مشاور مخصوص معاویه این کار را مصلحت نمی‌دید. از آن سو علی (ع) خودش رسید و از ماجرا آگاه شد. نامه‌ای به وسیله یکی از بزرگان یارانش، به نام صعصعه، به معاویه نوشت و یاد آور شد:

«ما آمده‌ایم به اینجا اما میل نداریم حتی الامکان جنگی رخ دهد و میان مسلمانان برادرکشی واقع شود. امیدواریم بتوانیم با مذاکرات اختلافات را حل کنیم، ولی می‌بینم تو و پیروانت قبل از هر چیز، اسلحه به کار برده‌اید، بعلاوه جلوی آب را بر یاران من گرفته‌اید، دستور بده از این کار دست بردارند، تا مذاکرات آغاز گردد. البته اگر تو به چیزی جز جنگ راضی نشوی من ترس و ابایی ندارم.»

این نامه به دست معاویه رسید. با مشاورین خود در اطراف این موضوع مشورت کرد. عموماً نظرشان این بود: فرصت خوبی به دست آمده باید استفاده کرد و به این نامه نباید ترتیب اثر داد.

تنها عمرو بن العاص نظر مخالف داشت، گفت اشتباه می‌کنید، علی و اصحابش چون در نظر ندارند در کار جنگ و خونریزی پیشدستی کنند فعلاً سکوت کرده‌اند و به وسیله نامه خواسته‌اند شما را از کارتان منصرف کنند، خیال نکنید که اگر شما به این نامه ترتیب اثر

ندایید و آنها را همچنان در مضیقه بی‌آبی گذاشتید، آنان عقب‌نشینی می‌کنند. آن وقت است که دست به قبضه شمشیر خواهند برد و از پای نخواهند نشست تا شما را با رسوایی از اطراف فرات دور کنند. اما عقیده اکثریت مشاورین این بود که مضیقه بی‌آبی دشمن را از پای در خواهد آورد، و آنها را مجبور به هزیمت خواهد کرد. معاویه شخصا نیز با این عقیده همراه بود.

این شورا به پایان رسید. صعصعه برای جواب نامه به معاویه مراجعه کرد. معاویه که در نظر داشت از جواب دادن شانه خالی کند گفت: «(بعدا جواب خواهم داد)» ضمناً دستور داد تا سربازان محافظ آب کاملاً مراقب باشند و مانع ورود و خروج سپاهیان علی (ع) شوند. علی (ع) از این پیشامد که امید هر گونه حسن نیتی را در جبهه مخالف‌بکلی از بین می‌برد و راهی برای حل مشکلات به وسیله مذاکرات باقی نمی‌گذاشت، سخت ناراحت شد. راه را منحصر به اعمال زور و دست‌بردن به اسلحه دید. در مقابل سپاه خویش آمد و خطابه‌ای کوتاه امام‌هیج و شورانگیز، به این مضمون انشاء کرد:

«اینان ستمگری آغاز کردند، در ستیزه را گشودند، و با روش خصمانه شما را پذیره شدند. اینان مانند گرسنه‌ای که غذا می‌طلبد، جنگ و خونریزی می‌طلبند. جلوی آب آشامیدنی را بر شما گرفته‌اند. اکنون یکی از دو راه باید انتخاب کنید، راه سومی نیست: یا تن به ذلت و محرومیت بدهید و همچنان تشنه بمانید، یا شمشیرها را از خون پلید اینان سیراب کنید، تا خودتان از آب گوارا سیراب شوید. زنده بودن این است که غالب و فاتح باشید، هر چند به بهای مردن تمام شود. و مردن این است که مغلوب و زیر دست باشید، هر چند زنده بمانید. همانا معاویه گروهی گمراه و بدبخت را گرد خویش جمع کرده و از جهالت و بی‌خبری آنها استفاده می‌کند، تا آنجا که آن بدبختها گلوهای خودشان را هدف تیر مرگ قرار داده‌اند»^(۱۰)

این خطابه مهیج، جنبش عجیبی در سپاهیان علی به وجود آورد. خونشان را به جوش آورد. آماده کارزار شدند و با یک حمله سنگین دشمن را تا فاصله زیادی عقب راندند و «(شریعه)» را

تصاحب کردند.

در این وقت عمرو بن العاص که پیش بینیش به وقوع پیوسته بود، به معاویه گفت: «حالا اگر علی و سپاهیانش معامله به مثل کنند و با توهمان کنند که تو با آنها کردی، چه خواهی کرد؟ آیا می‌توانی بار دیگر» (شریعه) «را از آنها بگیری؟» معاویه گفت: «به عقیده تو علی اکنون با ما چگونه رفتار خواهد کرد؟»

گفت: «به عقیده من علی معامله به مثل نخواهد کرد، و ما را در مضیقه بی‌آبی نخواهد گذاشت. او برای چنین کارها نیامده است.» از آن سو سپاهیان علی (ع) بعد از آنکه یاران معاویه را از شریعه دور کردند از علی خواستند اجازه بدهد، مانع آب برداشتن یاران معاویه بشوند. فرمود:

«مانع آنها نشوید، من به این گونه کارها که روش جاهلان است دست نمی‌زنم. من از این فرصت استفاده می‌کنم و مذاکرات خود را با آنها براساس کتاب خدا آغاز می‌کنم، اگر پیشنهادها و صلاح اندیشی‌های من پذیرفته شد که چه بهتر، و اگر پذیرفته نشد با آنها می‌جنگم، اما جوانمردانه، نه از راه بستن آب به روی دشمن. من هرگز دست به چنین کارها نخواهم زد و کسی را در مضیقه بی‌آبی نخواهم گذاشت.»

آن روز شام نشده بود که سپاهیان علی و سپاهیان معاویه با یکدیگر می‌آمدند و آب بر می‌داشتند و کسی متعرض سپاهیان معاویه نمی‌شد.^(۱۱)

شکایت از روزگار

مفضل بن قیس، سخت در فشار زندگی واقع شده بود. فقر و تنگدستی، قرض و مخارج زندگی او را آزار می داد. یک روز در محضر امام صادق لب به شکایت گشود و بیچارگیهای خود را مو به مو تشریح کرد: «فلان مبلغ قرض دارم، نمی دانم چه جور اداء کنم، فلان مبلغ خرج دارم و راه درآمدی ندارم، بیچاره شدم، متحیرم، گیج شده ام، به هر در بازی می روم به رویم بسته می شود...» در آخر از امام تقاضا کرد در باره اش دعایی بفرماید و از خداوند متعال بخواهد گره از کار فرو بسته او بگشاید.

امام صادق، به کنیزکی که آنجا بود فرمود: «برو آن کیسه اشرفی که منصور برای ما فرستاده بیاور.» کنیزک رفت و فوراً کیسه اشرفی را حاضر کرد. آنگاه به مفضل بن قیس فرمود: «در این کیسه چهار صد دینار است و کمکی است برای زندگی تو.»
- مقصودم از آنچه در حضور شما گفتم این نبود، مقصودم فقط خواهش دعا بود.

- «بسیار خوب، دعا هم می کنم. اما این نکته را به تو بگویم، هرگز سختیها و بیچارگیهای خود را برای مردم تشریح نکن، اولین اثرش این است که وانمود می شود تو در میدان زندگی زمین خورده ای و از روزگار شکست یافته ای. در نظرها کوچک می شوی. شخصیت و احترامت از میان می رود.»^(۱۲)

سید جواد عاملی، فقیه معروف صاحب کتاب مفتاح الکرامه شب مشغول صرف شام بود که صدای در را شنید. وقتی که فهمید پیش خدمت استادش سید مهدی بحر العلوم، دم در است با عجله به طرف در دوید. پیش خدمت گفت: «حضرت استاد، شما را الان احضار کرده است، شام جلو ایشان حاضر است اما دست به سفره نخواهند برد تا شما بروید.»

جای معطلی نبود. سید جواد بدون آنکه غذا را به آخر برساند، با شتاب تمام به خانه سید بحر العلوم رفت. تا چشم استاد به سید جواد افتاد، باخشم و تغیر بی سابقه‌ای گفت:

«سید جواد! از خدا نمی ترسی، از خدا شرم نمی کنی؟!»

سید جواد غرق حیرت شد که چه شده و چه حادثه‌ای رخ داده، تاکنون سابقه نداشته این چنین مورد عتاب قرار بگیرد. هر چه به مغز خود فشار آورد تا علت را بفهمد ممکن نشد. ناچار پرسید:

«ممکن است حضرت استاد بفرمایند تقصیر اینجانب چه بوده است؟!»

«هفت شبانه روز است فلان شخص همسایه‌ات و عائله‌اش گندم و برنج گیرشان نیامده، در این مدت از بقال سرکوچه خرما می زاهدی نسپه کرده و با آن به سر برده‌اند. امروز که رفته است تا باز خرما بگیرد، قبل از آنکه اظهار کند، بقال گفته نسپه شما زیاد شده است. او هم بعد از شنیدن این جمله خجالت کشیده تقاضای نسپه کند، دست خالی به خانه برگشته است. و امشب خودش و عائله‌اش بی شام مانده‌اند.»

- بخدا قسم، من از این جریان بی خبر بودم، اگر می دانستم به احوالش رسیدگی می کردم.

- همه داد و فریادهای من برای این است که تو چرا از احوال همسایه‌ات بی خبر مانده‌ای؟ چرا هفت شبانه روز آنها به این وضع

بگذارند و تونفهمی؟ اگر با خبر بودی و اقدام نمی کردی که تو اصلا
مسلمان نبودی، یهودی بودی.

- می فرمایید چه کنم؟

- پیشخدمت من این مجمعه غذا را بر می دارد، همراه هم تا دم در
منزل آن مرد بروید، دم در پیش خدمت برگردد و تو در بزن و از او
خواهش کن که امشب با هم شام صرف کنید. این پول را هم بگیر و زیر
فرش یابوریای خانه اش بگذار و از اینکه درباره او که همسایه تو است
کوتاهی کرده ای معذرت بخواه. سینی را همانجا بگذار و برگرد. من
اینجانشسته ام و شام نخواهم خورد تا تو برگردی و خبر آن مرد مومن
را برای من بیاوری.

پیشخدمت سینی بزرگ غذا را که انواع غذاهای مطبوع در آن
بود برداشت، و همراه سید جواد روانه شد. دم در پیشخدمت برگشت و
سید جواد پس از کسب اجازه وارد شد. صاحبخانه پس از استماع
معذرت خواهی سید جواد و خواهش او دست به سفره برد. لقمه ای
خورد و غذا را مطبوع یافت. حس کرد که این غذا دست پخت خانه سید
جواد، که عرب بود، نیست. فوراً دست از غذا کشید و گفت: «این غذا
دست پخت عرب نیست، بنابراین از خانه شما نیامده، تا نگوویی این غذا
از کجا است من دست دراز نخواهم کرد.»

آن مرد خوب حدس زده بود. غذا در خانه بحر العلوم ترتیب داده
شده بود. آنها ایرانی الاصل و اهل بروجرد بودند و غذا، غذای عرب
نبود. سید جواد هر چه اصرار کرد که تو غذا بخور، چه کار داری که این
غذا در خانه کی ترتیب داده شده، آن مرد قبول نکرد و گفت: «تا
نگویی دست دراز نخواهم کرد.» سید جواد چاره ای ندید، ماجرا را از
اول تا آخر نقل کرد. آن مرد بعد از شنیدن ماجرا غذا را تناول کرد، اما
سخت در شگفت مانده بود. می گفت: من راز خودم را به احدی
نگفته ام، از نزدیکترین همسایگانم پنهان داشته ام، نمی دانم سید از کجا
مطلع شده است!»^(۱۳)

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت — در حیرتم که باده فروش
از کجا شنید؟!

افطاری

انس بن مالک، سالها در خانه رسول خدا خدمتکار بود و تا آخرین روز حیات رسول خدا این افتخار را داشت. او بیش از هر کس دیگر، به اخلاق و عادات شخصی رسول اکرم آشنا بود. آگاه بود که رسول اکرم در خوراک و پوشاک چقدر ساده و بی تکلف زندگی می کند. در روزهایی که روزه می گرفت، همه افطاری و سحری او عبارت بود از مقداری شیر یا شربت و مقداری ترید ساده گاهی برای افطار و سحر، جداگانه، این غذای ساده تهیه می شد و گاهی به یک نوبت غذا اکتفا می کرد و با همان روزه می گرفت.

یک شب، طبق معمول، انس بن مالک مقداری شیر یا چیز دیگر برای افطاری رسول اکرم آماده کرد، اما رسول اکرم آن روز وقت افطار نیامد. پاسی از شب گذشت و مراجعت نفرمود. انس مطمئن شد که رسول اکرم خواهش بعضی از اصحاب را اجابت کرده و افطاری را در خانه آنان خورده است. از این رو آنچه تهیه دیده بود خودش خورد. طولی نکشید رسول اکرم به خانه برگشت. انس از یک نفر که همراه حضرت بود پرسید: «ایشان امشب کجا افطار کردند؟» گفت: «هنوز افطار نکرده اند. بعضی گرفتاریها پیش آمد و آمدنشان دیر شد.»

انس از کار خود یک دنیا پشیمان و شرمسار شد، زیرا شب، گذشته بود و تهیه چیزی ممکن نبود. منتظر بود رسول اکرم از او غذا بخواهد، و او از کرده خود معذرتخواهی کند. اما از آن سو رسول اکرم از قرائن و احوال فهمید چه شده، نامی از غذا نبرد و گرسنه به بستر رفت. انس گفت: «رسول خدا تا زنده بود موضوع آن شب را بازگو نکرد و به روی من نیاورد.»^(۱۴)

شاگرد بزاز

جوانک شاگرد بزاز، بی خبر بود که چه دامی در راهش گسترده شده. او نمی دانست این زن زیبا و متشخص که به بهانه خرید پارچه به مغازه آنها رفت و آمد می کند، عاشق دلباخته او است، و در قبلش طوفانی از عشق و هوس و تمنا برپاست. یک روز همان زن به در مغازه آمد و دستور داد مقدر زیادی جنس بزازی جدا کردند، آنگاه به عذر اینکه قادر به حمل اینها نیستم، به علاوه پول همراه ندارم، گفت: «پارچه ها را بدهید این جوان بیاورد، و در خانه به من تحویل دهد و پول بگیرد.» مقدمات کار قبلا از طرف زن فراهم شده بود، خانه از اغیار خالی بود، جز چند کنیز اهل سر، کسی در خانه نبود. محمد بن سیرین - که عنفوان جوانی را طی می کرد و از زیبایی بی بهره نبود پارچه ها را به دوش گرفت و همراه آن زن آمد. تا به درون خانه داخل شد در از پشت بسته شد. ابن سیرین به داخل اطاقی مجلل راهنمایی گشت. او منتظر بود که خانم هرچه زودتر بیاید، جنس را تحویل بگیرد و پول را بپردازد. انتظار به طول انجامید. پس از مدتی پرده بالا رفت. خانم در حالی که خود را هفت قلم آرایش کرده بود، با هزار عشوه پا به درون اطاق گذاشت. ابن سیرین در یک لحظه کوتاه فهمید که دامی برایش گسترده شده است. فکر کرد باموعظه و نصیحت یا با خواهش و التماس خانم را منصرف کند، دید خشت بر دریا زدن بی حاصل است خانم عشق سوزان خود را برای او شرح داد، به او گفت: «من خریدار اجناس شما نبودم، خریدار تو بودم.» ابن سیرین زبان به نصیحت و موعظه گشود و از خدا و قیامت سخن گفت، در دل زن اثر نکرد. التماس و خواهش کرد، فایده نبخشید. گفت چاره ای نیست باید کام مرا برآوری.» و همینکه دید ابن سیرین در عقیده خود پافشاری

می‌کند، او را تهدید کرد، گفت: «اگر به عشق من احترام نگذاری و مرا کامیاب نسازی، الان فریاد می‌کشم و می‌گویم این جوان نسبت به من قصد سوء دارد. آنگاه معلوم است که چه بر سر تو خواهد آمد.»

موی بر بدن ابن سیرین راست شد. از طرفی ایمان و عقیده و تقوا به او فرمان می‌داد که پاکدامنی خود را حفظ کن. از طرف دیگر سر باز زدن از تمنای آن زن به قیمت جان و آبرو و همه چیزش تمام می‌شد. چاره‌ای جز اظهار تسلیم ندید. اما فکری مثل برق از خاطرش گذشت. فکر کرد یک‌راه باقی است، کاری کنم که عشق این زن تبدیل به نفرت شود و خودش از من دست بردارد. اگر بخواهم دامن تقوا را از آلودگی حفظ کنم، باید یک لحظه آلودگی ظاهر را تحمل کنم. به بهانه قضاء حاجت، از اطاق بیرون رفت، با وضع و لباس آلوده برگشت. و به طرف زن آمد. تا چشم آن زن به او افتاد، روی درهم کشید و فوراً او را از منزل خارج کرد.^(۱۵)

اوضاع کواکب

عبدالملک بن اعین، برادر زراره بن اعین با آنکه از راویان حدیث بود، به نجوم احکامی و تاثیر اوضاع کواکب اعتقاد راسخ داشت. کتابهای زیادی در این باب جمع کرده بود و به آنها مراجعه می کرد. هر تصمیمی که می خواست بگیرد و هر کاری که می خواست بکند، اول به سراغ کتابهای نجومی می رفت و به محاسبه می پرداخت تا ببیند اوضاع کواکب چه حکم می کند. تدریجا این کار برایش عادت شده و نوعی وسواس در او ایجاد کرده بود. به طوری که در همه کارها به نجوم مراجعه می کرد. حس کرد که این کار امور زندگی او را فلج کرده است و روز بروز وسواسش افزوده می شود، و اگر این وضع ادامه پیدا کند و به سعد و نحس روزها و ساعتها و طالع نیک و بد و امثال اینها ترتیب اثر بدهد، نظم زندگیش به کلی بهم می خورد. از طرفی هم در خود توانایی مخالفت و بی اعتنایی نمی دید. و همیشه به احوال مردمی که، بی اعتنا به این امور، دنبال کار خود می روند و به خدا توکل می کنند و هیچ درباره این چیزها فکر نمی کنند رشک می برد. این مرد روزی حال خود را با امام صادق (ع) در میان گذاشت. عرض کرد:

«من به این علم مبتلی شده ام و دست و پایم بسته شده و نمی توانم از آن دست بردارم.»

امام صادق (ع) با تعجب از او پرسید:

«تو به این چیزها معتقدی و عمل می کنی؟!»

- بلی یا ابن رسول الله!

- من به تو فرمان می دهم: برو تمام آن کتابها را آتش بزن.

فرمان امام به قلبش نیرو بخشید، رفت و تمام آنها را آتش زد و خود رازاحت کرد.^(۱۶)

امیرالمومنین علی (ع) و سپاهیانش، سوار بر اسبها، آهنگ حرکت به سوی نهر روان داشتند. ناگهان یکی از سران اصحاب رسید و مردی راهمراه خود آورد و گفت: «یا امیرالمومنین این مرد» (ستاره‌شناس) است و مطلبی دارد می‌خواهد به عرض شما برساند.»

ستاره‌شناس: «یا امیرالمومنین در این ساعت حرکت نکنید، اندکی تامل کنید، بگذارید اقلاً دو سه ساعت از روز بگذرد، آنگاه حرکت کنید.»

- چرا؟

- چون اوضاع کواکب دلالت می‌کند که هر که در این ساعت حرکت کند از دشمن شکست خواهد خورد و زیان سختی بر او و یارانش وارد خواهد شد، ولی اگر در آن ساعتی که من می‌گویم حرکت کنید، ظفر خواهید یافت و به مقصود خواهید رسید.

- این اسب من آبستن است، آیا می‌توانی بگویی کره‌اش نر است یا ماده؟
- اگر بنشینم حساب بکنم می‌توانم.

- دروغ می‌گویی، نمی‌توانی، قرآن می‌گوید: هیچ کس جز خدا از نهان آگاه نیست. آن خداست که می‌داند چه در رحم آفریده است. محمد رسول خدا، چنین ادعایی که تو می‌کنی نکرد. آیا تو ادعا داری که بر همه جریانها عالم آگاهی و می‌فهمی در چه ساعت خیر و در چه ساعت شر می‌رسد. پس اگر کسی به تو با این علم کامل و اطلاع جامع اعتماد کند به خدا نیازی ندارد.

بعد به مردم خطاب فرمود: «مبادا دنبال این چیزها بروید، اینها منجر به کهانت و ادعای غیبگوئی می‌شود. کاهن هم ردیف ساحر است و ساحر هم ردیف کافر و کافر در آتش است.»

آنگاه رو به آسمان کرد و چند جمله دعا مبنی بر توکل و اعتماد به

خدای متعال خواند.

سپس رو کرد به ستاره‌شناس و فرمود:

«ما مخصوصاً برخلاف دستور تو عمل می‌کنیم و بدون درنگ

همین الان حرکت می‌کنیم.»

فورا فرمان حرکت داد به طرف دشمن پیش رفت. در کمتر جهادی

به قدر آن جهاد، پیروزی و موفقیت نصیب علی (ع) شده بود.^(۱۷)

گره‌گشایی

صفوان در محضر امام صادق (ع) نشسته بود. ناگهان، مردی از اهل مکه وارد مجلس شد و گرفتاریی که برایش پیش آمده بود شرح داد. معلوم شد موضوع کرایه‌ای در کار است و کار به اشکال و بن بست کشیده است. امام به صفوان دستور داد:

«فورا حرکت کن و برادر ایمانی خودت را در کارش مددکن.»

صفوان حرکت کرد و رفت و پس از توفیق در اصلاح کار و حل اشکال مراجعت کرد. امام سؤال کرد: «چطور شد؟»
- خداوند اصلاح کرد.

- بدان که همین کار به ظاهر کوچک که حاجتی از کسی برآوردی و وقت کمی از تو گرفت، از هفت شوط طواف دور کعبه محبوبتر و فاضلتر است.

بعد امام صادق، به گفته خود چنین ادامه داد:

مردی گرفتاری داشت و آمد حضور امام حسن (ع) و از آن حضرت استمداد کرد. امام حسن بلافاصله کفشها را پوشیده و راه افتاد. در بین راه به حسین بن علی (ع) رسیدند در حالی که مشغول نماز بود. امام حسن به آن مرد گفت:

«تو چطور از حسین غفلت کردی و پیش او نرفتی» گفت:

«من اول خواستم پیش او بروم و از او در کارم کمک بخواهم، ولی چون گفتند ایشان اعتکاف کرده‌اند و معذورند، خدمتشان نرفتم.»

امام حسن فرمود: «اما اگر توفیق برآوردن حاجت تو برایش دست داده بود، از یک ماه اعتکاف برایش بهتر بود.»^(۱۸)

کدامیک عابدترند؟

یکی از اصحاب امام صادق (ع)، که طبق معمول همیشه در محضر درس آن حضرت شرکت می کرد و در مجالس رفقا حاضر می شد و با آنها رفت و آمد می کرد، مدتی بود که دیده نمی شد. یک روز امام صادق، از اصحاب و دوستانش پرسید: «راستی فلانی کجاست که مدتی است دیده نمی شود؟»

- یا ابن رسول الله اخیرا خیلی تنگدست و فقیر شده.

- پس چه می کند؟

- هیچ، در خانه نشسته و یکسره به عبادت پرداخته است.

- پس زندگیش از کجا اداره می شود؟

- یکی از دوستانش عهده دار مخارج زندگی او شده.

- به خدا قسم این دوستش به درجاتی از او عابدتر است.^(۱۹)

اسکندر و دیوژن

همینکه اسکندر، پادشاه مقدونی، به عنوان فرمانده و پیشوای کل یونان در لشکرکشی به ایران انتخاب شد، از همه طبقات برای تبریک نزد او می آمدند. اما دیوگنس (دیوژن)، حکیم معروف یونانی، که در کورینت به سر می برد کمترین توجهی به او نکرد. اسکندر شخصا به دیدار او رفت. دیوژن که از حکمای کلبی یونان بود (شعار این دسته قناعت و استغناء و آزادمنشی و قطع طمع بود) در برابر آفتاب دراز کشیده بود. چون حس کرد جمع فراوانی به طرف او می آیند، کمی برخاست و چشمان خود را به اسکندر که با جلال و شکوه پیش می آمد خیره کرد، اما هیچ فرقی میان اسکندر و یک مرد عادی که به سراغ او می آمد نگذاشت و شعار استغناء و بی اعتنایی را حفظ کرد. اسکندر به او سلام کرد، سپس گفت: «اگر از من تقاضایی داری بگو.» دیوژن گفت: «یک تقاضا بیشتر ندارم، من از آفتاب استفاده می کردم، تو اکنون جلو آفتاب را گرفته ای. کمی آن طرف تر بایست!»

این سخن در نظر همراهان اسکندر خیلی حقیر و ابلهانه آمد. با خود گفتند عجب مرد ابله‌ای است که از چنین فرصتی استفاده نمی کند. اما اسکندر که خود را در برابر مناعت طبع و استغناء نفس دیوژن حقیردید، سخت در اندیشه فرو رفت. پس از آنکه به راه افتاد، به همراهان خود که فیلسوف را ریشخند می کردند گفت: «به راستی اگر اسکندر نبودم، دلم می خواست دیوژن باشم.»^(۲۰)

ناصرالدین شاه در سفر خراسان، به هر شهری که وارد می‌شد، طبق معمول، تمام طبقات به استقبال و دیدنش می‌رفتند. موقع حرکت از آن شهر نیز او را مشایعت می‌کردند، تا اینکه وارد سبزوار شد. درسبزووار نیز عموم طبقات از او استقبال و دیدن کردند، تنها کسی که به بهانه انزوا و گوشه‌نشینی از استقبال و دیدن امتناع کرد حکیم و فیلسوف و عارف معروف، حاج ملاهادی سبزواری، بود. از قضا تنها شخصیتی که، شاه در نظر گرفته بود در طول راه مسافرت خراسان او را از نزدیک ببیند، همین مرد بود که تدریجاً شهرت عمومی در همه ایران پیدا کرده بود و از اطراف کشور طلاب به محضرش شتافته بودند، و حوزه علمیه عظیمی در سبزوار تشکیل یافته بود.

شاه که از آن همه استقبالها و دیدنها کرنشها و تملقها خسته شده بود، تصمیم گرفت خودش به دیدن حکیم برود.

به شاه گفتند: «حکیم، شاه و وزیر نمی‌شناسد.» شاه گفت:

«ولی شاه حکیم را می‌شناسد.» جریان را به حکیم اطلاع دادند،

تعیین وقت شد و یک روز در حدود ظهر، شاه فقط به اتفاق یک نفر پیشخدمت به خانه حکیم رفت، خانه‌ای بود محقر با اسباب و لوازمی

بسیار ساده. شاه ضمن صحبتها گفت: «هر نعمتی شکری دارد، شکر

نعمت علم تدریس و ارشاد است، شکر نعمت مال اعانت و دستگیری

است، شکر نعمت سلطنت هم البته انجام حوائج است، لهذا من میل

دارم شما از من چیزی بخواهید تا توفیق انجام آن را پیدا کنم.»

- من حاجتی ندارم، چیزی هم نمی‌خواهم.

- شنیده‌ام شما یک زمین زراعتی دارید، اجازه بدهید دستور دهم

آن زمین از مالیات معاف باشد.

دفتر مالیات دولت مضبوط است که از هر شهری چقدر وصول

شود. اساس آن با تغییرات جزئی بهم نمی‌خورد. اگر در این شهر از من

مالیات‌نگیرند همان مبلغ را از دیگران زیادتر خواهند گرفت، تا مجموعی که از سبزواری باید وصول شود تکمیل گردد. شاه راضی نشوند که تخفیف‌دادن به من یا معاف شدن من از مالیات، سبب تحمیلی بر یتیمان و بیوه‌زنان گردد. بعلاوه دولت که وظیفه دارد حافظ جان و مال مردم باشد، هزینه هم دارد و باید تامین شود. ما با رضا و رغبت، خودمان این مالیات را می‌دهیم.

شاه گفت: «میل دارم امروز در خدمت شما غذا صرف کنم، و از همان غذای هر روز شما بخورم، دستور بفرمایید نهار شما را بیاورند.» حکیم بدون آنکه از جا حرکت کند فریاد کرد: «غذای مرا بیاورید.» فوراً آوردند، طبقی چوبین که بر روی آن چند قرص نان و چند قاشق و یک ظرف دوغ و مقداری نمک دیده می‌شد جلو شاه و حکیم گذاشتند.

حکیم به شاه گفت: «بخور که نان حلال است، زراعت و جفت‌کاری آن دست رنج خودم است.» شاه یک قاشق خورد اما دید به چنین غذایی عادت ندارد و از نظر او قابل خوردن نیست. از حکیم اجازه خواست که مقداری از آن نانها را به دستمال ببندد و تیمنا و تبرکا همراه خود ببرد. پس از چند لحظه، شاه با یک دنیا بهت و حیرت، خانه حکیم را ترک کرد.^(۲۱)

توحید مفضل

مفضل بن عمر جعفی، بعد از آنکه از انجام نماز عصر در مسجد پیغمبر فارغ شد، همانجا در نقطه‌ای میان منبر رسول اکرم و قبر آن حضرت نشست و کم‌کم یک رشته افکار، او را در خود غرق کرد، افکارش در اطراف عظمت و شخصیت عظیم و آسمانی رسول اکرم دور می‌زد. هر چه بیشتر می‌اندیشید بیشتر بر اعجابش نسبت به آن حضرت می‌افزود. با خود می‌گفت، با همه تعظیم و تجلیلی که از مقام والای این شخصیت بی‌نظیر می‌شود، درجه و منزلتش خیلی بیش از اینهاست. آنچه مردم از شرف و عظمت و فضیلت آن حضرت به آن پی برده‌اند، نسبت به آنچه پی برده‌اند بسیار ناچیز است.

مفضل غرق در این تفکر بود که سر و کله ابن ابی العوجاء مادی مسلک معروف پیدا شد و آمد و در کناری نشست. طولی نکشید یکی دیگر از همفکران و هم‌مسلمانان ابن ابی العوجاء وارد شد و پهلوی او نشست و باهم به گفتگو پرداختند.

در آن تاریخ که آغاز دوره خلافت عباسیان بود، دوره تحول فرهنگی اسلامی بود. در آن دوره، خود مسلمانان برخی رشته‌های علمی تاسیس کرده بودند. نیز کتبی در رشته‌های علمی و فلسفی از زبانهای یونانی و فارسی و هندی ترجمه کرده یا مشغول ترجمه بودند. نحله‌ها و رشته‌های کلامی و فلسفی به وجود آمده بود. دوره دوره بر خورد عقاید و آراء بود. عباسیان به آزادی عقیده تا آنجا که با سیاست برخورد نداشت احترام می‌گذاشتند. دانشمندان غیرمسلمان، حتی دهریین و مادیین که در آن وقت به نام «زناده» خوانده می‌شدند، آزادانه عقاید خویش را اظهار می‌داشتند. تا آنجا که احیاناً این دسته در مسجد الحرام کنار کعبه، یا در مسجد مدینه کنار قبر پیغمبر، دور هم جمع می‌شدند و حرفهای خود را می‌زدند. ابن ابی العوجاء از این دسته بود.

در آن روز او و رفیقش هر دو، با فاصله کمی وارد مسجد پیغمبر شدند و پیش هم نشستند و به گفتگو پرداختند، اما آنچنان دور نبودند که مفضل سخنان آنها را نشنود. اتفاقاً اولین سخنی که از ابن ابی العوجاء به گوش مفضل خورد، درباره همان موضوعی بود که قبلاً مفضل در آن باره فکر می کرد، درباره رسول اکرم بود. او به رفیق خود گفت: «عجب کار این مرد (پیغمبر اکرم) بالا گرفت، رسید به جایی که کسی از آن بالاتر نرفته!»

رفیقش گفت:

نابغه بود. ادعا کرد که با مبداء کل جهان مربوط است و کارهایی عجیب و خارق العاده هم از او به ظهور رسید که عقلها را متحیر ساخت. عقلا و ادبا و فصحا و خطبا خود را در برابر او عاجز دیدند و دعوت او را پذیرفتند. بعد سایر طبقات فوج فوج به طرف او آمدند و به او ایمان آوردند. کار به آنجا کشیده که نام وی همراه با نام ناموسی که خود را مبعوث از طرف او می دانست همراه شده است.

اکنون نام او به عنوان «اذان» در همه شهرها و دهها که دعوت او به آنجا رسیده و حتی در دریاها و صحراها و کوهستانها برده می شود. همه جا شبانه روزی پنج نوبت گوش هر کسی فریاد اشهد ان محمدا رسول الله را می شنود. در اذان نام این مرد برده می شود، در اقامه برده می شود. به این ترتیب هرگز فراموش نخواهد شد.

ابن ابی العوجاء گفت: «در اطراف محمد پیش از این بحث نکنیم، من هنوز نتوانسته ام معمای شخصیت این مرد را حل کنم. بهتر است بحث را در اطراف مبداء و آغاز هستی که محمد پایه دین خود را بر آن گذاشت دنبال کنیم.» آنگاه ابن ابی العوجاء (قدری) در اطراف عقیده مادی خود مبنی بر اینکه تدبیر و تقدیری در کار نیست. طبیعت قائم بذات است، از لا و ابداً چنین بوده و خواهد بود صحبت کرد.

همینکه سخنش به اینجا رسید، مفضل دیگر طاقت نیاورد، یک پارچه خشم و بغض شده بود، مثل توپ منفجر شده فریاد برآورد: «دشمن خدا! خالق و مدبر خود را که تو را به بهترین صورت آفریده انکار می کنی؟! جای دور نرو، اندکی در خود و حیات و زندگی و

مشاعر و ترکیب خودت فکر کن تا آثار و شواهد مخلوق و مصنوع بودن را دریابی...»

ابن ابی العوجاء که مفضل را نمی شناخت پرسید: «تو کیستی و از چه دسته ای؟ اگر از متکلمینی بیا روی اصول و مبانی کلامی با هم بحث کنیم، اگر واقعا دلائل قوی داشته باشی ما از تو پیروی می کنیم. و اگر اهل کلام نیستی که سخنی با تو نیست. اگر هم از اصحاب جعفر بن محمدی که او با ما اینجور حرف نمی زند، او گاهی بالاتر از این چیزها که توشنیدی از ما می شنود، اما هرگز دیده نشده از کوره در برود و با ما تندی کند. او هرگز عصبی نمی شود و دشنام نمی دهد. او با کمال بردباری و متانت سخنان ما را استماع می کند، صبر می کند ما آنچه در دل داریم بیرون بریزیم و یک کلمه باقی نماند. در مدتی که ما اشکالات و دلائل خود را ذکر می کنیم، او چنان ساکت و آرام است و با دقت گوش می کند که ما گمان می کنیم تسلیم فکر ما شده است. آنگاه شروع می کند به جواب، با مهربانی جواب ما را می دهد، با جمله هایی کوتاه و پرمغز چنان راه را بر ما می بندد که قدرت فرار از ما سلب می گردد. اگر تو از اصحاب او هستی مانند او حرف بزن.»

مفضل با یک دنیا ناراحتی در حالی که کله اش داغ شده بود از مسجد بیرون رفت. با خود می گفت عجب ابتلایی برای عالم اسلام پیدا شده، کار به جایی کشیده که زنادقه و دهری مسلکها در مسجد پیغمبر می نشینند و بی پروا همه چیز را انکار می کنند. یکسره به خانه امام صادق (ع) آمد. امام فرمود:

«مفضل! چرا اینقدر ناراحتی؟ چه پیش آمده»

- یا ابن رسول الله الان در مسجد پیغمبر بودم، یکی دو نفر از دهریین آمدند و نزدیک من نشستند، سخنانی در انکار خدا و پیغمبر از آنها شنیدم که آتش گرفتم، چنین و چنان می گفتند و من هم این طور جوابشان را دادم.

- غصه نخور، از فردا بیا نزد من، یک سلسله درس توحیدی برایت شروع می کنم. آن قدر در اطراف حکمتهای الهی در خلقت و آفرینش، در قسمت های مختلف، در اطراف جاندار و بی جان، پرنده و چرنده، خوردنی

و غیر خوردنی، نباتات و غیره برای بحث کنم، که تو و هر دانشجوی حقیقت جو را کفایت کند، و زنادقه و دهریین را در حیرت فروبرد. فردا صبح منتظرم.

مفضل با یک دنیا مسرت از محضر امام صادق مرخص شد. با خود می گفت، این ناراحتی امروز من عجب نتیجه خوبی داشت. آن شب خواب به چشمش نیامد. هر لحظه انتظار می کشید کی صبح بشود و به محضر امام صادق بشتابد. به نظرش می آمد که امشب از هر شب دیگر طولانی تر است. صبح زود خود را به در خانه امام رساند. اجازه خواست و وارد شد. با اجازه امام نشست. بعد امام به طرف اطاقی که افراد خصوصی را در آنجا می پذیرفت حرکت کرد. مفضل هم با اشاره امام از پشت سر راه افتاد. آنگاه امام که به روحیه مفضل آشنا بود فرمود:

«گمان می کنم دیشب خوابت نبرده باشد و همه اش انتظار

کشیده باشی کی صبح بشود که بیایی اینج.»

- بلی همین طور است که می فرمایید.

- ای مفضل! خداوند تقدم دارد بر همه موجودات، اول و آخر موجودات اوست...

- یا ابن رسول الله اجازه می دهید هر چه می فرمایید بنویسم، کاغذ و قلم حاضر است.

- چه مانعی دارد بنویس.

- چهار روز متوالی، در چهار جلسه طولانی، که حداقل از صبح تا ظهر بود، امام به مفضل درس توحید القاء کرد و مفضل مرتب نوشت.

این نوشته ها به صورت رساله ای کامل و جامع درآمد. کتابی که اکنون به نام «توحید مفضل» در دست است، و از جامع ترین بیانها در

حکمت آفرینش است، محصول این جریان و این چهار جلسه طولانی است.

شتردوانی

مسلمانان به مسابقات اسب‌دوانی و شتردوانی و تیراندازی و امثال اینها خیلی علاقه نشان می‌دادند، زیرا اسلام تمرین کارهایی را که دانستن و مهارت در آنها برای سربازان ضرورت دارد سنت کرده است. بعلاوه خود رسول اکرم که رهبر جامعه اسلامی بود، عملاً در اینگونه مسابقات شرکت می‌کرد. و این بهترین تشویق مسلمانان خصوصاً جوانان برای یادگرفتن فنون سربازی بود. تا وقتی که این سنت معمول بود و پیشوایان اسلام عملاً مسلمانان را در این امور تشویق می‌کردند، روح شجاعت و شجاعت و سربازی در جامعه اسلام محفوظ بود. رسول اکرم گاهی اسب و گاهی شتر سوار می‌شد و شخصاً با مسابقه دهندگان مسابقه می‌داد. رسول اکرم شتری داشت که به دوندگی معروف بود، باهر شتری که مسابقه داده بود برنده شده بود. کم‌کم این فکر در برخی ساده‌لوحان پیدا شد که شاید این شتر، از آن جهت که به رسول اکرم تعلق دارد از همه جلو می‌زند. بنابراین ممکن نیست در دنیا شتری پیدا شود که با این شتر برابری کند. تا آنکه روزی یک اعرابی بادیه‌نشین با شترش به مدینه آمد، و مدعی شد حاضرم با شتر پیغمبر مسابقه بدهم. اصحاب پیغمبر با اطمینان کامل برای تماشای این مسابقه جالب، مخصوصاً از آن جهت که رسول اکرم شخصاً متعهد سواری شتر خویش شد، از شهر بیرون دویدند. رسول اکرم و اعرابی روانه شدند، و از نقطه‌ای که قرار بود مسابقه از آنجا شروع شود، شتران را به طرف تماشاچیان به حرکت درآوردند. هیجان عجیبی در تماشاچیان پیدا شده بود. اما برخلاف انتظار مردم، شتر اعرابی شتر پیغمبر را پشت سر گذاشت.

آن دسته از مسلمانان، که درباره شتر پیغمبر عقائد خاصی پیدا کرده بودند، از این پیشامد بسیار ناراحت شدند. خیلی خلاف انتظارشان بود. قیافه‌هاشان درهم شد. رسول اکرم به آنها فرمود: «اینکه

ناراحتی ندارد، شتر من از همه شتران جلو می افتاد، به خود بالید و
مغرور شد، پیش خود، گفت من بالادست ندارم. اما سنت الهی است که
روی هر دستی دستی دیگر پیدا شود، و پس از هر فرازی نشیبی برسد، و
هر غروری درهم شکسته شود.»
به این ترتیب رسول اکرم، ضمن بیان حکمتی آموزنده، آنها را
به اشتباهشان واقف ساخت.^(۲۲)

نصرانی تشنه

امام صادق (ع) راه میان مکه و مدینه را طی می کرد. مصادف، غلام معروف امام، نیز همراه امام بود. در بین راه چشمشان به مردی افتاد که خود را روی تنه درخت انداخته بود. وضع عادی نبود. امام به مصادف فرمود:

«بطرف این مرد برویم، نکنند تشنه باشد و از تشنگی بی حال شده باشد.»

نزدیک رسیدند. امام از او پرسید:

«تشنه هستی؟»

- بلی.

مصادف به دستور امام پایین آمد و به آن مرد آب داد. اما از قیافه و لباس و هیئت آن مرد معلوم بود که مسلمان نیست، مسیحی است. پس از آنکه امام و مصادف از آنجا دور شدند، مصادف مسئله‌ای از امام سوال کرد، و آن اینکه: «آیا صدقه دادن به نصرانی جایز است؟» امام فرمود: «در موقع ضرورت، مثل چنین حالی، بلی.»^(۲۳)

مهمان علی (ع)

مردی با پسرش، به عنوان مهمان، بر علی (ع) وارد شدند. علی با اکرام و احترام بسیار آنها را در صدر مجلس نشاند و خودش روبروی آنها نشست. موقع صرف غذا رسید. غذا آوردند و صرف شد. بعد از غذا، قنبر غلام معروف علی (ع) حوله‌ای و طشتی و ابریقی برای دست‌شوئی آورد. علی آنها را از دست قنبر گرفت و جلو رفت تا دست مهمان را بشوید. مهمان خود را عقب کشید و گفت:

«مگر چنین چیزی ممکن است که من دستهایم را بگیرم و شما بشوئید!»

علی فرمود: «برادر تو، از سر تو است، از تو جدا نیست، می‌خواهد عهده‌دار خدمت تو بشود، در عوض خداوند به او پاداش خواهد داد، چرا می‌خواهی مانع کار ثوابی بشوی؟»

باز هم آن مرد امتناع کرد. آخر علی او را قسم داد که «من می‌خواهم به شرف خدمت برادر مومن نائل‌گردم، مانع کار من مشو.» مهمان با حالت شرمندگی حاضر شد. علی (ع) فرمود:

«خواهش می‌کنم دست خود را درست و کامل بشویی، همان طوری که اگر قنبر می‌خواست دستت را بشوید می‌شستی، خجالت و تعارف را کنار بگذار.»

همینکه از شستن دست مهمان فارغ شد، به پسر برومند خود محمد بن حنفیه گفت:

«دست پسر را تو بشوی. من که پدر تو هستم دست پدر را شستم و تو دست پسر را بشوی. اگر پدر این پسر در اینجا نمی‌بود و تنها خود این پسر مهمان ما بود من خودم دستش را می‌شستم، اما خداوند دوست دارد آنجا که پدر و پسری هر دو حاضرند، بین آنها احترامات فرق گذاشته شود.» محمد به امر پدر برخاست و دست پسر مهمان را شست. امام عسکری وقتی که این داستان را نقل کرد، فرمود:

«شیعه حقیقی باید این طور باشد.»^(۲۴)

جذامیها

در مدینه چند نفر بیمار جذامی بود. مردم با تنفر و وحشت از آنها دوری می کردند. این بیچارگان بیش از آن اندازه که جسما از بیماری خود رنج می بردند، روحا از تنفر و انزجار مردم رنج می کشیدند. و چون می دیدند دیگران از آنها تنفر دارند خودشان با هم نشست و برخاست می کردند. یک روز، هنگامی که دور هم نشسته بودند غذا می خوردند، علی بن الحسین زین العابدین (ع) از آنجا عبور کرد. آنها امام را به سرسفره خود دعوت کردند. امام معذرت خواست و فرمود: «من روزه دارم، اگر روزه نمی داشتمم پایین می آمدم. از شما تقاضای کنم فلان روز مهمان من باشید.» این را گفت و رفت.

امام در خانه دستور داد، غذایی بسیار عالی و مطبوع پختند. مهمانان طبق وعده قبلی حاضر شدند. سفره ای محترمانه برایشان گسترده شد. آنها غذای خود را خوردند، و امام هم در کنار همان سفره غذای خود را صرف کرد.^(۲۵)

ابن سیابه

عبدالرحمن بن سیابه کوفی، جوانی نارس بود که پدرش از دنیارفت. مرگ پدر از یک طرف، فقر و بیکاری از طرف دیگر، روح حساس او را رنج می داد. روزی در خانه نشسته بود که کسی در خانه رازد. یکی از دوستان پدرش بود. به او تسلیت گفت و دلداری داد. سپس پرسید: «آیا از پدرت سرمایه‌ای باقی مانده است؟»
- نه.

- این هزار درهم را بگیر، اما بکوش که اینها را سرمایه کنی و از منافع آنها خرج کنی.
این را گفت و از دم در برگشت و رفت.

عبدالرحمن خوشحال و خرم پیش مادرش رفت و کیسه پول را به او نشان داد و جریان را نقل کرد. طبق توصیه دوست پدرش به فکر کاسبی افتاد. نگذاشت به فردا بکشد. تا شب آن پول را تبدیل به کالا کرد. دکانی برای خود در نظر گرفت و مشغول کار و کسب شد. طولی نکشید که کار و کسبش بالا گرفت. حساب کرد دید، گذشته از اینکه با این سرمایه زندگی خود را اداره کرده، مبلغ زیادی نیز بر سرمایه افزوده شده است. فکر کرده حج برود. با مادرش مشورت کرد. مادر گفت:

«اول برو پیش همان دوست پدرت و هزار درهم او را که سرمایه برکت زندگی ماشده بده، بعد برو به مکه.»

عبدالرحمن پیش آن مرد رفت و کیسه‌ای دارای هزار درهم جلو او گذاشت و گفت: «پولتان را بگیرید.»

آن مرد اول خیال کرد که مبلغ پول کم بوده است و عبدالرحمن پس از چندی عین پول را به او برگردانده است، گفت:

«اگر این مبلغ کم است، مبلغی دیگر بیفزایم؟»

عبدالرحمن گفت: «خیر، کم نیست، بسیار پول پربرکتی بود. و

چون من اکنون از خودم دارای سرمایه ای هستم و به این مبلغ نیازمند نیستم، آمدم ضمن اظهار تشکر از لطف شما، پولتان را رد کنم. خصوصا که الان عازم سفر حج، و میل داشتم پول شما خدمت خودتان باشد.» عبدالرحمن این را گفت و از آن خانه خارج شد، و بار سفر حج بست.

پس از انجام مراسم حج، به مدینه آمد، همراه جمعیت به محضر امام صادق (ع) رفت. جمعیت انبوهی در خانه حضرت گرد آمده بودند. عبدالرحمن که جوانی نارس بود، رفت پشت سر همه نشست و شاهدرفت و آمدها و سوال و جوابهایی که از امام می شد بود. همینکه مجلس کمی خلوت شد، امام صادق با اشاره او را نزدیک طلبیده پرسید:

- شما کاری دارید؟

- من عبدالرحمن پسر سیابه کوفی بجلی هستم.

- احوال پدرت چطور است؟

- پدرم به رحمت خدا رفت.

- ای وای، ای وای، خدا او را رحمت کند، آیا از پدرت ارثی هم برای شما باقی ماند؟

- خیر، هیچ چیز از او باقی نماند.

- پس چطور توانستی حج کنی؟

- قضیه از این قرار است: ما بعد از پدرمان خیلی پریشان بودیم، مرگ پدر از یک طرف و فقر و پریشانی از طرف دیگر بر ما فشار می آورد، تا آنکه روزی یکی از دوستان پدرم هزار درهم آورد و ضمن تسلیم به ماگفت، من این پول را سرمایه کنم. همین کار را کردم و از سود آن اقدام به سفر حج نمودم...

همینکه سخن عبدالرحمن به اینجا رسید، امام پیش از اینکه او داستان را به آخر برساند فرمود:

«بگو هزار درهم دوست پدرت را چه کردی؟»

- با اشاره مادرم، قبل از حرکت به خودش رد کردم.

- احسنت، حالا میل داری نصیحتی بکنم؟!

- قربانت گردهم، البته!

- بر تو باد به راستی و درست‌ی، آدم راست و درست شریک مال
مردم است...^(۲۶)

مهمان قاضی

مردی به عنوان یک مهمان عادی، بر علی (ع) وارد شد. روزها در خانه آن حضرت میهمان بود، اما او یک مهمان عادی نبود. چیزی در دل داشت که ابتدا اظهار نمی کرد. حقیقت این بود که این مرد اختلاف دعوایی با شخص دیگری داشت، و منتظر بود طرف حاضر شود، و دعوا در محضر علی (ع) طرح گردد. تا روزی که خودش پرده برداشت و موضوع اختلاف و محاکمه را عنوان کرد. علی فرمود:

«پس تو فعلا طرف دعوا هستی؟»

- بلی یا امیرالمومنین.

- خیلی معذرت می خواهم، از امروز دیگر نمی توانم از تو، به عنوان مهمان، پذیرایی کنم، زیرا پیغمبر اکرم فرموده است:

«هر گاه دعوایی نزد قاضی مطرح است، قاضی حق ندارد یکی از متخاصمین را ضیافت کند، مگر آنکه هر دو طرف با هم در مهمانی حاضر باشند.»^(۲۷)

حرف بقالها

در زمانی که علی بن موسی الرضا (ع) از طرف مامون به خراسان احضار شده، و اجباراً با شرائط خاصی ولایت عهد مامون را پذیرفته بود، «زید النار» برادر امام نیز در خراسان بود. زید به واسطه داعیه‌ای که داشت و انقلابی که در مدینه برپا کرده بود، مورد خشم و غضب مامون قرار گرفته بود. اما مامون که آن ایام سیاستش اقتضاء می‌کرد که حرمت و حشمت امام رضا را حفظ کند، به خاطر امام از قتل و حبس برادرش زید صرف نظر کرد.

روزی در یک مجلس عام، عده زیادی شرکت داشتند و امام رضا (ع) برای آنها صحبت می‌کرد از آن سو زید، عده‌ای از اهل مجلس را متوجه خود کرده بود و برای آنها در فضیلت سادات و اولاد پیغمبر، و اینکه آنان وضع استثنائی دارند، داد سخن می‌داد، و مرتب می‌گفت: «ما خانواده چنین، ما خانواده چنان» امام متوجه گفتار زید شد.

ناگهان نگاه تند و فریاد «یازیدا!» امام، زید و همه اهل مجلس را متوجه کرد. فرمود: «ای زید حرفهای بقالهای کوفه باورت آمده، و مرتب تحویل مردم می‌دهی، اینها چه چیز است که به مردم می‌گویی، آن که شنیده‌ای خداوند ذریه فاطمه (س) را از آتش جهنم مصون داشته‌است، مقصود فرزندان بلافضل فاطمه (س)، یعنی حسن و حسین و دوخواهر ایشان است. اگر مطلب این طور است که تو می‌گویی و اولاد فاطمه (س) وضع استثنائی دارند، و به هر حال آنها اهل نجات و سعادتند، پس تو نزد خدا از پدرت موسی بن جعفر (ع) گرامی‌تری، زیرا او در دنیا امر خدا را اطاعت کرد، قائم اللیل و صائم النهار بود، و تو امر خدا را عصیان می‌کنی. و به قول تو هر دو، مثل هم، اهل نجات و سعادت هستید. پس برد با تو است، زیرا موسی بن جعفر عمل کرد و سعادت‌مند شد و تو عمل نکرده و رنج نبرده گنج بردی.

علی بن الحسین زین العابدین (ع) می‌گفت: نیکوکار ما اهل بیت پیغمبر دو برابر اجر دارد و بدکار ما دو برابر عذاب همان طور که قرآن

درباره زنان پیغمبر تصریح کرده است زیرا آن کس از خاندان ما که نیکوکاری می کند در حقیقت دو کار کرد: یکی اینکه مانند دیگران کار نیکی کرده، دیگر اینکه حیثیت و احترام پیغمبر را حفظ کرده است. آن کس هم که گناه می کند دو گناه مرتکب شده: یکی اینکه مانند دیگران کار بدی کرده، دیگر اینکه آبرو و حیثیت پیغمبر را از بین برده است.»

آنگاه امام رو کرد به حسن بن موسای و شاء بغدادی، که از اهل عراق بودو در آن وقت در جلسه حضور داشت، و فرمود:

«مردم عراق این آیه قرآن را: «انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح» چگونه قرائت می کنند؟»

- یا ابن رسول الله، بعضی طبق معمول: «انه عمل غیر صالح»^(۲۸) قرائت می کنند، اما بعضی دیگر که باور نمی کنند خداوند پسر پیغمبری را مشمول قهر و غضب خود قرار دهد، آیه را «انه عمل غیر صالح»^(۲۹) قرائت می کنند و می گویند او در واقع از نسل نوح نبود. خداوند به او گفت، ای نوح او از نسل تو نیست، اگر از نسل تو می بود من به خاطر تو او را نجات می دادم.

امام فرمود: «ابدا این طور نیست. او فرزند حقیقی نوح و از نسل نوح بود. چون بدکار شد و امر خدا را عصیان کرد، پیوند معنوی با نوح بریده شد. به نوح گفته شد، این فرزند تو ناصالح است از این رونمی تواند در ردیف صالحان قرار گیرد. موضوع ما خانواده نیز چنین است. اساس کار، پیوند معنوی و صلاح عمل و اطاعت امر خداست. هر کس خدا را اطاعت کند از ما اهل بیت است، گو اینکه هیچ گونه نسبت و رابطه نسلی و جسمانی با ما نداشته باشد. و هر کس گنهکار باشد از ما نیست گو اینکه از اولاد حقیقی و صحیح النسب زهرا (س) باشد. همین خود تو که با ما هیچ گونه نسبتی نداری، اگر نیکوکار و مطیع امر حق باشی از ما هستی.»^(۳۰)

پیرمردی مشغول وضو بود، اما طرز صحیح وضو گرفتن رانمی دانست. امام حسن و امام حسین (ع) که در آن هنگام طفل بودند، وضو گرفتن پیرمرد را دیدند. جای تردید نبود، تعلیم مسائل و ارشاد جاهل واجب است، باید وضوی صحیح را به پیرمرد یاد داد، اما اگر مستقیماً به او گفته شود وضوی تو صحیح نیست، گذشته از اینکه موجب رنجش خاطر او می‌شود، برای همیشه خاطره تلخی از وضو خواهد داشت. بعلاوه از کجا که او این تذکر را برای خود تحقیر تلقی نکند، و یکبارہ روی دنده لجبازی نیفتد و هیچ وقت زیر بار نرود. این دو طفل اندیشیدند تا به طور غیر مستقیم او را متذکر کنند. در ابتدا بایکدیگر به مباحثه پرداختند و پیرمرد می‌شنید. یکی گفت: «وضوی من از وضوی تو کاملتر است.» دیگری گفت: «وضوی من از وضوی تو کاملتر است.» بعد توافق کردند که در حضور پیرمرد هر دو نفر وضو بگیرند و پیرمرد حکمیت کند. طبق قرار عمل کنند و هر دو نفر وضوی صحیح و کاملی جلو چشم پیرمرد گرفتند. پیرمرد تازه متوجه شد که وضوی صحیح چگونه است، و به فراست مقصود اصلی دو طفل را دریافت و سخت تحت تاثیر محبت بی‌شائبه و هوش و فطانت آنها قرار گرفت. گفت:

«وضوی شما صحیح و کامل است. من پیرمرد نادان هنوز وضو ساختن رانمی‌دانم. به حکم محبتی که بر امت جد خود دارید، مرا متنبه ساختید. متشکرم.»^(۳۱)

ماجرای پرنقلاب و غم‌انگیز احد به پایان رسید. مسلمانان با آنکه در آغاز کار با یک حمله سنگین و مبارزه جوانمردانه گروهی از دلاوران مشرکین قریش را به خاک افکندند، و آنان را وادار به فرار کردند، اما در اثر غفلت و تخلف عده‌ای از سربازان طولی نکشید که اوضاع برگشت و مسلمانان غافلگیر شدند و گروه زیادی کشته دادند. اگر مقاومت شخص رسول اکرم و عده معدودی نبود، کار مسلمانان یکسره شده بود. اما آنها در آخر توانستند قوای خود را جمع و جور کنند و جلو شکست نهایی را بگیرند. چیزی که بیشتر سبب شد مسلمانان روحیه خویش را ببازند، شایعه دروغی بود مبنی بر کشته شدن رسول اکرم. این شایعه روحیه مسلمانان را ضعیف کرد، و بر عکس به مشرکین قریش جرئت و نیرو بخشید. ولی قریش همینکه فهمیدند این شایعه دروغ است و رسول اکرم زنده است، همان مقدار پیروزی را مغتنم شمرده به سوی مکه حرکت کردند. مسلمانان گروهی کشته شدند و گروهی مجروح روی زمین افتاده بودند و گروه زیادی دهشتزده پراکنده شده بودند. جمعیت اندکی نیز در کنار رسول اکرم باقی بودند، و هم آنان که پراکنده شده فرار کرده بودند، هیچ نمی‌دانستند عاقبت کار به کجا کشیده و آیا رسول اکرم شخصا زنده است یا مرده؟ در این میان مردی از مسلمانان فراری، از کنار یکی از مجروحین، به نام سعد بن ربیع که دوازده زخم کاری برداشته بود عبور کرد و به او گفت:

«از قراری که شنیده ام پیغمبر کشته شده است!»

سعد گفت:

«اما خدای محمد زنده است و هرگز نمی‌میرد، تو چرا معطلی و از دین خود دفاع نمی‌کنی؟ وظیفه ما دفاع از شخص محمد نبود، که وقتی کشته شد موضوع منتفی شده باشد، ما از دین خود دفاع کردیم و

این موضوع همیشه باقی است.»

از آن سوی رسول اکرم که اصحاب خود را یاد می کرد، ببیند کی زنده است و کی مرده؟ کی جراحتش قابل معالجه است و کی نیست؟ فرمود:

«چه کسی داوطلب می شود اطلاع صحیحی از سعد بن ربیع برای من بیاورد؟»

یکی از انصار گفت:

«من حاضرم.»

مرد انصاری رفت و سعد را در میان کشتگان یافت، اما هنوز رمقی از حیات در او بود. به او گفت:

«پیغمبر مرا فرستاده خبر تو را برایش ببرم که زنده ای یا مرده؟» سعد گفت:

«سلام مرا به پیغمبر برسان و بگو، سعد از مردگان است، زیرا چند لحظه ای بیشتر از زندگی او باقی نمانده است، و بگو سعد گفت:

خداوند به تو بهترین پاداشها که سزاوار یک پیغمبر است بدهد.» آنگاه گفت: این پیام را هم از طرف من به انصار و یاران پیغمبر ابلاغ کن، بگو

سعد می گوید: «عذری نزد خدا نخواهید داشت اگر به پیغمبر شما آسیبی برسد و شما جان در بدن داشته باشید.»

هنوز مرد انصاری از کنار سعد بن ربیع دور نشده بود که سعد جان به جان آفرین تسلیم کرد.^(۳۲)

دعای مستجاب

«خدایا مرا به خاندانم برنگردان!»

این جمله‌ای بود که هند، زن عمرو بن الجموح، پس از آنکه شوهرش مسلح شد و برای شرکت در جنگ احد راه افتاد، از زبان شوهرش شنید. این اولین بار بود که عمرو بن الجموح با مسلمانان در جهاد شرکت می‌کرد. تا آن وقت شرکت نکرده بود، زیرا پایش لنگ بود و اتفاقاً به شدت می‌لنگید. و مطابق حکم صریح قرآن مجید، بر آدم کور و آدم لنگ و آدم بیمار جهاد واجب نیست.^(۳۳) او هر چند خود شخصا در جهاد شرکت نمی‌کرد، اما چهار شیر پسر داشت که همواره در رکاب رسول اکرم حاضر بودند، و هیچ کس گمان نمی‌کرد و انتظار نداشت که عمرو با عذر شرعی که دارد، خصوصاً با فرستادن چهار پسر برومند، سلاح برگردد و به سربازان ملحق شود. خویشاوندان عمرو، همینکه از تصمیم وی آگاه شدند آمدند مانع شوند، گفتند:

«اولاً تو شرعاً معذوری، ثانیاً چهار فرزند سرباز دلاور داری که با پیغمبر حرکت کرده‌اند، لزومی ندارد خودت نیز به سربازی بروی!» گفت:

«به همان دلیل که فرزندانم آروزی سعادت ابدی و بهشت جاویدان دارند من هم دارم. عجب! آنها بروند و به فیض شهادت نائل شوند و من در خانه پیش شماها بمانم. ابداً ممکن نیست.»

خویشاوندان عمرو از او دست برنداشتند و دائماً یکی پس از دیگری می‌آمدند که او را منصرف کنند. عمرو برای خلاصی از دست آنها به خود رسول اکرم ملتجی شد:

- یا رسول الله! فامیل من می‌خواهند مرا در خانه حبس کنند و نگذارند در جهاد در راه خدا شرکت کنم. به خدا قسم آرزو دارم با این پای لنگ به بهشت بروم.

- یا عمرو! آخر تو عذر شرعی داری، خدا تو را معذور داشته است بر

توجهاد واجب نیست.

- یا رسول الله! می دانم، در عین حال که بر من واجب نیست باز هم...
رسول اکرم فرمود: «مانعش نشوید، بگذارید برود، آرزوی شهادت دارد
، شاید خدا نصیبش کند.»

از تماشایی ترین صحنه های احد، صحنه مبارزه عمرو بن الجموح بود که
با پای لنگ، خود را به قلب سپاه دشمن می زد و فریاد
می کشید: «آرزوی بهشت دارم.» یکی از پسران وی نیز پشت سر پدر
حرکت می کرد. آن قدر این دو نفر مشتاقانه جنگیدند تا کشته شدند.
پس از خاتمه جنگ، بسیاری از زنان مدینه از شهر بیرون آمدند تا از
نزدیک از قضایا آگاه گردند، خصوصا که خبرهای وحشتناکی به مدینه
رسیده بود. عایشه همسر پیغمبر یکی از آن زنان بود. عایشه اندکی که از
شهر بیرون رفت، چشمش به هند زن عمرو بن الجموح افتاد در حالی
که سه جنازه بر روی شتری گذاشته بود و مهار شتر را به طرف مدینه
می کشید. عایشه پرسید:

- چه خبر؟

- الحمد لله پیغمبر سلامت است. ایشان که سالم هستند دیگر
غمی نداریم. خبر دیگر اینکه: «(ردالله الذین کفروا بغیظهم)»^(۳۴)
خداوند کفار را در حالی که پر از خشم بودند برگردانید.

- این جنازه ها از کیست؟

- اینها جنازه برادرم و پسر و شوهرم است.

- کجا می بری؟

- می برم به مدینه دفن کنم.

هند این را گفت و مهار شتر را به طرف مدینه کشید، اما شتر به
زحمت پشت سر هند راه می رفت و عاقبت خوابید. عایشه گفت:

- بار حیوان سنگین است، نمی تواند بکشد.

- این طور نیست، این شتر ما بسیار نیرومند است. معمولا بار دو شتر
را به خوبی حمل می کند. باید علت دیگری داشته باشد، این را گفت و
شتر را حرکت داد، تا خواست حیوان را به طرف مدینه ببرد دو مرتبه
زانو زد و همین که روی حیوان را به طرف احد کرد دید به تندی راه

افتاد.

هنند دید وضع عجیبی است. حیوان حاضر نیست به طرف مدینه برود، اما به طرف احد به آسانی و سرعت راه می رود. با خود گفت: شاید رمزی در کار باشد. هند در حالی که مهار شتر را می کشید و جنازه‌ها بر روی حیوان بودند، یکسره به احد برگشت و به حضور پیغمبر رسید:

- یا رسول الله! ماجرای عجیبی است، من این جنازه‌ها را روی حیوان گذاشته‌ام که به مدینه ببرم و دفن کنم، وقتی که این حیوان را به طرف مدینه می‌خواهم ببرم از من اطاعت نمی‌کند، اما به طرف احد خوب می‌آید. چرا؟

- آیا شوهرت وقتی که به احد می‌آمد چیزی گفت؟

- یا رسول الله پس از آنکه راه افتاد این جمله را از او شنیدم: «خدایا مرا به خاندانم برنگردان.»

- پس همین است، دعای خالصانه این مرد شهید مستجاب شده است، خداوند نمی‌خواهد این جنازه برگردد. در میان شما انصار کسانی یافت می‌شوند که اگر خدا را به چیزی بخوانند و قسم بدهند خداوند دعای آنها را مستجاب می‌کند. شوهر تو عمرو بن الجموح یکی از آن کسان است.

با نظر رسول اکرم، هر سه نفر را در همان احد دفن کردند. آنگاه رسول اکرم رو کرد به هند:

- این سه نفر در آن جهان پیش هم خواهند بود.

- یا رسول الله! از خداوند بخواه من هم پیش آنها بروم. ^(۳۵)

مصونیتی که لغو شد

مسلمانانی که در اثر شکنجه و آزار قریش از مکه به حبشه مهاجرت کرده بودند، همه روزه انتظار خبر تازه‌ای از جانب مکه و مکیان داشتند. هر چند آنها و هم مسلکانشان که پرچمدار توحید و عدالت بودند نسبت به انبوه مخالفین، یعنی طرفداران بت پرستی و ادامه نظام اجتماعی موجود، بسیار در اقلیت بودند، اما مطمئن بودند که روز بروز بر طرفداران آنها افزوده و از مخالفین آنها کاسته می‌شود. و حتی ناامید نبودند که تمام قریش بزودی پرده غفلت را بدرند و راه رشد و صلاح خویش را باز یابند و مانند آنان آیین بت پرستی را رها کرده راه مسلمانی پیش گیرند.

از قضا شایعه‌ای در آن نقطه از حبشه، که آنها بودند، به وجود آمد مبنی بر اینکه همه قریش تغییر عقیده و رویه داده و اسلام اختیار کرده‌اند. هر چند این خبر رسماً تایید نشده بود، اما ایمان و اعتقاد و امیدواری فراوانی که مسلمانان به گسترش و پیروزی آئین اسلام داشتند، سبب شد تا گروهی از آنان، بدون آنکه منتظر تایید خبر از طرف مقامات رسمی بشوند راه مکه را پیش گیرند یکی از آنان عثمان بن مظعون، صحابی معروف، بود که فوق العاده مورد علاقه رسول اکرم و احترام همه مسلمانان بود. عثمان بن مظعون همینکه به نزدیکیهای مکه رسید، فهمید قضیه دروغ بوده و قریش بالعکس بر شکنجه و آزار مسلمانان افزوده‌اند. نه راه رفتن داشت و نه راه برگشتن، زیرا حبشه راه نزدیکی نبود که به آسانی بتوان برگشت. از آن طرف وارد مکه شدن همان و تحت شکنجه قرار گرفتن همان. بالاخره یک چیز به نظرش رسید، و آن اینکه از عادت جاری و معمول عرب استفاده کند و خود را در «جوار» یکی از متنفذین قریش قرار دهد.

طبق عادت عرب، اگر کسی از دیگری «جوار» می‌خواست، یعنی از او تقاضا می‌کرد که او را پناه دهد و از او حمایت کند، آن دیگری

جوار می داد و تا پای جان هم از او حمایت می کرد. برای عرب ننگ بود که کسی جوار بخواهد ولو دشمن و او جوار ندهد، یا پس از جوار دادن از او حمایت نکنند. عثمان نیمه شب وارد مکه شد و یکسره به طرف خانه ولید بن مغیره مخزومی، که از شخصیت‌های برجسته و ثروتمند و متنفذ قریش بود، رفت و از او جوار خواست. ولید هم جوار او را پذیرفت. روز بعد، ولید بن مغیره هنگامی که اکابر قریش در مسجد الحرام جمع بودند به مسجد الحرام آمد، و عثمان بن مظعون را با خود آورد، و رسماً اعلام کرد که عثمان در جوار من است و از این ساعت اگر کسی متعرض او شود متعرض من شده است. قریش که جوار ولید بن مغیره را محترم می‌شمردند، دیگر متعرض عثمان نشدند. و او از آن ساعت «مصونیت» پیدا کرد، آزادانه می‌رفت و می‌آمد و مانند یکی از قریش در مجالس و محافل آنها شرکت می‌کرد. اما در همان حال، قریش لحظه‌ای از آزار و شکنجه سایر مسلمانان فروگذار نمی‌کردند. این جریان بر عثمان که هرگز راحت خود و رنج یاران را نمی‌توانست ببیند سخت گران می‌آمد. روزی با خود اندیشید این مروت نیست من در پناه یک نفر مشرک آسوده باشم، و برادران همفکر و هم‌عقیده‌ام در زیر شکنجه و آزار باشند. از این رو نزد ولید بن مغیره آمد و گفت:

«من از تو متشکرم، تو به من پناه دادی و از من حمایت کردی ولی از امروز می‌خواهم از جوار تو خارج شوم و به یاران خود ملحق شوم. بگذار هر چه بر سر آنها می‌آید بر سر من نیز بیاید.»

- برادرزاده جان! شاید به تو خوش نگذشته و پناه من نتوانسته تو را محفوظ نگاه دارد.

- چرا، من از این جهت ناراضی نیستم، من می‌خواهم بعد از این، جز در «پناه خدا» زندگی نکنم

- حالا که این چنین تصمیم گرفته‌ای، پس همان طور که روز اول، من تو را به مسجد الحرام بردم و در مجمع عمومی قریش پناهندگی تو را اعلام کردم. به مسجد الحرام بیا و رسماً در مجمع قریش خروج خود را از پناهندگی من اعلام کن.

- بسیار خوب، مانعی ندارد.

ولید و عثمان با هم به مسجدالحرام آمدند. هنگامی که سران قریش گردآمدند، ولید اظهار کرد: «همه بدانند که عثمان آمده است تا خروج خود را از جوار من اعلام کند.»

راست می‌گویید، برای همین منظور آمده‌ام و اضافه می‌کنم که در مدتی که در جوار ولید بودم، از من خوب حمایت کرد و از این جهت هیچ گونه نارضایی ندارم. علت خروج من از جوار او فقط این است که دوست ندارم غیر از خدا احدی را پناهگاه خودم محسوب دارم.

به این ترتیب مدت جوار عثمان به پایان رسید، و مصونیتی که تا آن ساعت داشت لغو شد. اما عثمان مانند اینکه تازه‌ای در زندگیش رخ نداده، مثل روزهای پیش در محفل قریش شرکت کرد. از قضا در آن روز لبید بن ربیع، شاعر معروف عرب، به مکه آمده بود، به قصد اینکه قصیده معروف خود را که یکی از شاهکارهای قصائد عرب جاهلیت است و تازه به نظم آورده بود در محفل قریش بخواند. قصیده لبید با این مصراع آغاز می‌گردد:

«الا کل شیء ما خلا الله باطل»

یعنی هر چیزی جز خداوند باطل است، حق مطلق ذات اقدس احدیت است. رسول اکرم (ص)، درباره این مصراع فرموده است:

«راست‌ترین شعری است که عرب سروده است.»

لبید به مجمع قریش آمد و قرار شد قصیده خویش را قرائت کند. حضار مجلس سراپا گوش شدند که شاهکار تازه لبید را بشنوند. لبید با غرور افتخار آمیزی خواندن قصیده را آغاز کرد، و تا گفت:

«الا کل شیء ما خلا الله باطل»

عثمان بن مظعون، که در کناری نشسته بود، مهلت نداد مصراع دوم را بخواند، به علامت تصدیق گفت:

«احسنست، راست گفتی، حقیقت همین است همه چیز جز خدا باطل و بی حقیقت است.»

لبید مصراع دوم را خواند:

«و کل نعیم لامحاله زائل»

یعنی هر نعمتی جبرا فناپذیر و معدوم شدنی است. فریاد عثمان بلند شد:

«اما این یکی را دروغ گفتمی، همه نعمتها فناشدنی نیست، این فقط درباره نعمتهای این جهان صادق است. نعمتهای آن جهانی همه پایدار و باقی است.»

تمام جمعیت به طرف عثمان بن مظعون، این مرد جسور، خیره شدند. هیچ کس انتظار نداشت در محفلی که از اکابر و اشراف قریش تشکیل شده، و شاعری با شخصیت مانند لبید بن ربیعہ از راه دور آمده تا شاهکار خود را بر قریش عرضه دارد، مردی مانند عثمان بن مظعون، که تا ساعتی پیش در پناه دیگری بود و اکنون نه تاملین مالی دارد و نه تاملین جانی و همه همفکران و هم مسلکانش در زیر شکنجه به سر می‌برند، اینگونه جسارت بورزد و اظهار عقیده کند. جمعیت به لبید گفتند: «شعر خویش را تکرار کن.»

باز تا لبید گفت:

«الا کل شیء ما خلا الله باطل»

عثمان گفت: «راست است، درست است.»

و چون لبید گفت:

«و کل نعیم لامحاله زائل»

عثمان گفت: «دروغ است، این طور نیست، نعمتهای آن

جهانی فناپذیر نیست.»

این دفعه خود لبید بیش از همه ناراحت شد. فریاد برآورد: «ای مردم قریش! به خدا قسم سابقا مجالس شما این طور نبود در میان شما اینگونه افراد جسور و بی ادب نبودند. چه شده که اینجور اشخاص در میان شما پیدا شده‌اند؟»

یکی از حضار مجلس، برای اینکه از لبید دلجویی کرده باشد و او را به قرائت قصیده اش ادامه دهد، گفت: «از حرف این مرد ناراحت نباش، مرد سفیهی است، تنها هم نیست، یک عده سفیه دیگر هم در این شهر پیدا شده‌اند و با این مردم هم عقیده‌اند. اینها از دین ما خارج شده‌اند و دین دیگری برای خود انتخاب کرده‌اند.»

عثمان جواب تندی به گوینده این سخن داد. او هم دیگر طاقت نیاورد، از جا حرکت کرد و سیلی محکمی به چهره عثمان نواخت، که یک چشمش کبود شد. یکی از حضار مجلس گفت:

«عثمان! قدر ندانستی، در جوار خوب آدمی بودی، اگر در جوار ولید بن مغیره باقی مانده بودی اکنون چشمت این طور نبود.» عثمان گفت:

«پناه خدا مطمئن تر و محترم تر است از پناه غیر خدا هر که باشد. اما چشمم: بدانکه چشم دیگرم نیز آرزومند است به افتخاری نائل شود که این چشمم نائل شده است.»

خود ولید بن مغیره آمد جلو و گفت:

«عثمان! من حاضرم جوار خودم را تجدید کنم.»

- اما من تصمیم گرفته‌ام جز جوار خدا جوار احدی رانپذیرم.^(۳۶)

اولین شعار

زمزمه‌هایی که، گاه به گاه، از مکه در میان قبیله بنی غفار به گوش می‌رسید، طبیعت کنجکاو و متجسس ابوذر را به خود متوجه کرده بود. او خیلی میل داشت از ماهیت قضایایی که در مکه می‌گذرد آگاه شود، اما از گزارشهای پراکنده و نامنظمی که احیانا به وسیله افراد و اشخاص دریافت می‌کرد، چیز درستی نمی‌فهمید. آنچه برایش مسلم شده بود فقط این مقدار بود که در مکه سخن نوی به وجود آمده و مکیان سخت برای خاموش کردن آن فعالیت می‌کنند، اما آن سخن چیست؟ و مکیان چرا مخالفت می‌کنند؟ هیچ معلوم نیست. برادرش عازم مکه بود، به او گفت:

«می‌گویند شخصی در مکه ظهور کرده و سخنان تازه ای آورده است، و مدعی است که آن سخنان از طرف خدا به او وحی می‌شود، اکنون که تو به مکه می‌روی، از نزدیک تحقیق کن و خبر درست را برای من بیاور.»

روزها در انتظار برادر بود تا مراجعت کرد. هنگام مراجعت از او پرسید:

«هان! چه خبر بود و قضیه از چه قرار است.»

- تا آنجا که من توانستم تحقیق کنم، او مردی است که مردم را به اخلاق خوب دعوت می‌کند کلامی هم آورده که شعر نیست.

- منظور من تحقیق بیشتر بود، این مقدار کافی نیست، خودم شخصا باید بروم و از حقیقت این کار سر در بیاورم.

ابوذر مقداری آذوقه در کوله بار خود گذاشت و آن را به پشت گرفت و یکسره به مکه آمد. تصمیم گرفت هر طور هست با خود آن مردی که سخن نو آورده ملاقات کند، و سخن او را از زبان خودش بشنود. اما نه او را می‌شناخت و نه جرئت می‌کرد از کسی سراغ او را بگیرد. محیط مکه محیط ارباب و وحشت بود. ابوذر بدون آنکه به کسی اظهار کند متوجه اطراف بود و به سخنان مردم گوش می‌داد، شاید نشانه‌ای از

مطلوب بیابد. مرکز اخبار و وقایع مسجدالحرام بود. ابوذر نیز با کوله بار خود به مسجدالحرام آمد. روز را شب کرد و نشانه‌ای به دست نیاورد. پس از آنکه پاسی از شب گذشت، چون خسته بود همانجا دراز کشید. طولی نکشید جوانی از نزدیک او عبور کرد. آن جوان نگاهی متجسسانه به سراپای ابوذر کرد و رد شد. نگاه جوان از نظر ابوذر خیلی معنی‌دار بود. به قلبش خطور کرد شاید این جوان شایستگی داشته باشد که راز خودم را با او در میان گذارم. حرکت کرد و پشت سر جوان راه افتاد، اما جرئت نکرد چیزی اظهار کند به سر جای خود برگشت. روز بعد تمام روز را متفحصانه در مسجدالحرام به سر برد. آن روز نیز اثری از مطلوب نیافت. شب فرا رسید و در همانجا دراز کشید. درست همان وقت شب پیش، همان جوان پیدا شد، جلو آمد و با احترام به ابوذر گفت:

«آیا وقت آن نرسیده است که تو به منزل خودت بیایی و شب را در آنجا به سر ببری؟» این را گفت و ابوذر را با خود به منزل برد. ابوذر شب را مهمان آن جوان بود، ولی باز هم از اینکه راز خود را با جوان به میان بگذارد خودداری کرد. جوان نیز از او چیزی نپرسید. صبح زود ابوذر، خدا حافظی کرد و به دنبال مقصد خود به مسجدالحرام آمد. آن روز نیز شب شد و ابوذر نتوانست از سخنان پراکنده مردم چیزی بفهمد. همینکه پاسی از شب گذشت، باز همان جوان آمد و ابوذر را با خود به خانه برد، اما این نوبت جوان سکوت را شکست.

- آیا ممکن است به من بگویی برای چه کاری به این شهر آمده‌ای؟

اگر با من شرط کنی که مرا کمک کنی به تو می‌گویم.

- عهد می‌کنم که کمک خود را از تو دریغ نکنم.

- حقیقت این است، مدت‌ها است در میان قبیله خودمان می‌شنویم که مردی در مکه ظهور کرده است و سخنانی آورده و مدعی است آن سخنان از جانب خدا به او وحی می‌شود. من آمده‌ام خود او را ببینم و درباره کار او تحقیق کنم. اولاً عقیده تو درباره این مرد چیست؟ و ثانیاً آیا می‌توانی مرا به او راهنمایی کنی؟ "مطمئن باش که او بر حق است و آنچه می‌گوید از جانب خداست. صبح من تو را پیش او خواهم برد.

اما همان طور که خودت می‌دانی اگر مردم این شهر بفهمند من تو را پیش او می‌برم جان هر دو نفر ما در خطر است. فردا صبح من جلو می‌افتم و تو پشت سر من با مقداری فاصله بیا و بین من کجا می‌روم. من مراقب اطراف هستم، اگر حس کردم خطری در کار است می‌ایستم و خم می‌شوم مانند کسی که مثلاً ظرفی را خالی می‌کند. تو به این علامت متوجه خطر باش و دور شو، اما اگر خطری پیش نیامد هر جا که من رفتم تو هم بیا.

فردا صبح جوان که کسی جز علی بن ابیطالب (ع) نبود، از خانه بیرون آمد و راه افتاد، و ابوذر نیز از پشت سرش، خوشبختانه با خطری مواجه نشدند. علی (ع) ابوذر را به خانه پیغمبر رساند. ابوذر سرگرم مطالعه در احوال و اطوار پیغمبر شد، و مرتب آیات قرآن را گوش می‌کرد. به جلسه دوم نکشید که با میل و اشتیاق اسلام اختیار کرد، و با رسول خدا پیمان بست تا زنده است در راه خدا از هیچ ملامتی پروا نداشته باشد، و سخن حق را ولو در ذائقه‌ها تلخ آید بگوید.

رسول خدا به او فرمود: «اکنون به میان قوم خود برگرد و آنها را به اسلام دعوت کن، تا دستور ثانوی من به تو برسد.»

ابوذر گفت: «بسیار خوب. اما به خدا قسم پیش از اینکه از این شهر بیرون بروم، در میان این مردم خواهم رفت و با آواز بلند به نفع اسلام شعار خواهم داد. هر چه بادا باد.»

ابوذر بیرون آمد و خود را به قلب مکه، یعنی مسجد الحرام رساند و در مجمع قریش فریاد بر آورد:

«اشهدان لاله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله»

مکیان با شنیدن این شعار، بدون آنکه مهلت سؤال و جوابی بدهند، به سر این مرد که او را اصلاً نمی‌شناختند ریختند. اگر عباس بن عبدالمطلب خود را به روی ابوذر نینداخته بود، چیزی از ابوذر باقی نمی‌ماند. عباس به مکیان گفت: «این مرد از قبیله بنی غفار است. راه کاروان تجارتهی قریش از مکه به شام و از شام به مکه در سرزمین این قبیله است. شما هیچ فکر نمی‌کنید که اگر مردی از آنها را بکشید، دیگر نخواهید توانست به سلامت از میان آنها عبور کنید؟!»

ابوذر از دست قریش نجات یافت، اما هنوز کاملاً دلش آرام نگرفته بود. با خود گفت، یک بار دیگر این عمل را تکرار می‌کنم، بگذار این مردم این چیزی را که دوست ندارند به گوششان بخورد. بشنوند تا کم‌کم به آن عادت کنند. روز بعد آمد و همان شعار روز پیش را تکرار کرد. باز قریش به سرش ریختند، و با وساطت عباس بن عبدالمطلب نجات یافت. ابوذر، پس از این جریان طبق دستور رسول اکرم به میان قوم خویش رفت، و به تعلیم و تبلیغ و ارشاد آنان پرداخت. همینکه رسول اکرم از مکه به مدینه مهاجرت کرد، ابوذر نیز به مدینه آمد و تا نزدیکیهای آخر عمر خود در مدینه به سر برد. ابوذر صراحت لهجه خود را تا آخر حفظ کرد. به همین جهت در زمان خلافت عثمان، ابتدا به شام و سپس به نقطه‌ای در خارج مدینه به نام «ربذه» تبعید شد، و در همانجا در تنهایی درگذشت. پیغمبر اکرم درباره‌اش فرموده بود: «خدا رحمت کند ابوذر را، تنها زندگی می‌کند، تنها می‌میرد، تنها محشور می‌شود.»^(۳۷)

رستم فرخ‌زاد، با سپاه‌گران و ساز و برگ کامل، برای سرکوبی مسلمانان که قبلاً شکست سختی به ایرانیان داده بودند وارد قادسیه شد. مسلمانان به سرکردگی سعد وقاص تا نزدیک قادسیه جلو آمده بودند. سعد عده‌ای را مأمور کرده بود تا پیشاپیش سپاه به عنوان «مقدمة الجیش» و پیشاهنگ حرکت کنند. ریاست این عده بامردی بود به نام زهره بن عبدالله.

رستم پس از آنکه شبی را در قادسیه به روز آورد، برای آنکه وضع دشمن را از نزدیک ببیند سوار شد و به راه افتاد و در کنار اردوگاه مسلمانان بر روی تپه‌ای ایستاد و مدتی وضع آنها را تحت نظر گرفت. بدیهی است نه عدد و نه تجهیزات و ساز و برگ مسلمانان چیزی نبود که اسباب وحشت بشود. اما در عین حال، مثل اینکه به قلبش الهام شده بود که جنگ با این مردم سرانجام نیکی نخواهد داشت، رستم همان شب با پیغام، زهره بن عبدالله را نزد خود طلبید، و به او پیشنهاد صلح کرد، اما به این صورت که پولی بگیرند و برگردند سر جای خود.

رستم با غرور و بلندپروازی که مخصوص خود او بود به او گفت: «شما همسایه ما بودید و ما به شما نیکی می‌کردیم. شما از انعام ما بهره‌مند می‌شدید و گاهی که خطری از ناحیه کسی شما را تهدید می‌کرد، ما از شما حمایت و شما را حفظ می‌کردیم، تاریخ گواه این مطلب است.» سخن رستم که به اینجا رسید زهره گفت:

«همه اینها که راجع به گذشته گفتم صحیح است، اما تو باید این واقعیت را درک کنی که امروز غیر از دیروز است. ما دیگر آن مردم نیستیم که طالب دنیا و مادیات باشیم. ما از هدفهای دنیایی گذشته هدفهای آخرتی داریم. ما قبلاً همان طور بودیم که تو گفتی، تا روزی که خداوند پیغمبر خویش را در میان ما مبعوث فرمود. او ما را به خدای یگانه خواند. ما دین او را پذیرفتیم. خداوند به پیغمبر خویش وحی

کرد که اگر پیروان تو بر آنچه به تو وحی شده ثابت بمانند، خداوند آنان را بر همه اقوام و ملل دیگر تسلط خواهد بخشید. هر کس به این دین بپیوندد عزیز می‌گردد و هر کس تخلف کند خوار و زبون می‌شود.»
رستم گفت:

«ممکن است در اطراف دین خودتان توضیحی بدهی؟»

- اساس و پایه و رکن آن دو چیز است: شهادت به یگانگی خدا و شهادت به رسالت محمد (ص)، و اینکه آنچه او گفته است از جانب خداست.

- اینکه عیب ندارد، خوب است دیگر چی؟

- آزاد ساختن بندگان خدا از بندگی انسانهایی مانند خود.^(۳۸)

- این هم خوب است. دیگر چی؟

- مردم همه از یک پدر و مادر زاده شده‌اند، همه فرزندان آدم و حوا هستند، بنابراین همه برادر و خواهر یکدیگرند.^(۳۹)

- این هم بسیار خوب است. خوب اگر ما اینها را بپذیریم و قبول کنیم، آیاشما باز خواهید گشت؟

- آری قسم به خدا، دیگر قدم به سرزمین‌های شما نخواهیم گذاشت، مگر به عنوان تجارت یا برای کار لازم دیگری از این قبیل. ما هیچ مقصودی جز اینکه گفتم نداریم.

- راست می‌گویی. اما یک اشکال در کار است، از زمان اردشیر در میان ما مردم ایران سنتی معمول و رایج است که با دین شما جور در نمی‌آید. از آن زمان رسم بر این است که طبقات پست از قبیل کشاورز و کارگر حق ندارند تغییر شغل دهند و به کار دیگر پردازند. اگر بنا شود آن طبقات به خود یا فرزندان خود حق بدهند که تغییر شغل و طبقه بدهند و در ردیف اشراف قرار بگیرند، پا از گلیم خود درازتر خواهند کرد و با طبقات عالی‌ه و اعیان و اشراف ستیزه خواهند جست. پس بهتر این است که یک بچه کشاورز بداند که باید کشاورز باشد و بس، یک بچه آهنگر نیز بداند که غیر از آهنگری حق کار دیگر ندارد و همین طور...

- اما ما از همه مردم برای مردم بهتریم.^(۴۰)

ما نمی‌توانیم مثل شما باشیم و طبقاتی آنچنان در میان خود قائل شویم. ما عقیده داریم امر خدا را در مورد همان طبقات پست اطاعت کنیم. همان طور که گفتم به عقیده ما همه مردم از یک پدر و مادر آفریده شده‌اند و همه برادر و برابرنند. ما معتقدیم به وظیفه خودمان درباره‌دیگران به خوبی رفتار کنیم، و اگر به وظیفه خودمان عمل کنیم، عمل نکردن آنها به ما زیان نمی‌رساند. عمل به وظیفه مصونیت ایجاد می‌کند.

زهره بن عبدالله اینها را گفت و رفت. رستم بزرگان سپاه را جمع کرد و سخنان این فرد مسلمان را برای آنان بازگو کرد. آنان سخنان آن مسلمان را به چیزی نشمردند. رستم به سعد وقاص پیام داد که نماینده‌ای رسمی برای مذاکره پیش ما بفرست. سعد خواست هیئتی را مامور این کار کند، اما ربیع بن عامر که حاضر مجلس بود صلاح ندید، گفت:

«ایرانیان اخلاق مخصوصی دارند. همین که یک هیئت به عنوان نمایندگی به طرفشان برود آن را دلیل اهمیت خودشان قرار می‌دهند، و خیال می‌کنند ما چون به آنها اهمیت می‌دهیم هیئتی فرستاده‌ایم. فقط یک نفر بفرست کافی است.»

خود ربیع مامور این کار شد.

از آن طرف به رستم خبر دادند که نماینده سعد وقاص آمده است. رستم با مشاورین خود در کیفیت برخورد با نماینده مسلمانان مشورت کرد که به چه صورتی باشد. به اتفاق کلمه رای دادند که باید به او بی‌اعتنایی کرد و چنین وانمود کرد که ما به شما اعتنایی نداریم. شما کوچکتر از این حرفها هستید. رستم برای آنکه جلال و شکوه ایرانیان را به رخ مسلمانان بکشد، دستور داد تختی زرین نهادند، و خودش روی آن نشست. فرشهای عالی گسترده‌اند. متکاهای زربفت نهادند. نماینده مسلمانان، در حالی که بر اسبی سوار و شمشیر خویش را در یک غلافی کهنه پوشیده و نیزه‌اش را به یک تار پوست بسته بود، وارد شد. تا نگاه کرد فهمید که این زینتها و تشریفات برای این است که به رخ او بکشند، متقابلاً برای اینکه بفهماند، ما به این جلال و شکوهها اهمیت

نمی‌دهیم و هدف دیگری داریم، همینکه به کنار بساط رستم رسید، معطل نشد، اسب خویش را نهیب زد و با اسب داخل خرگاه رستم شد. مامورین به او گفتند: «پیاده شو!» قبول نکرد و تا نزدیک تخت رستم با اسب رفت، آنگاه از اسب پیاده شد. یکی از متکاهای زرین را با نیزه سوراخ کرد و لجام اسب خویش را در آن فرو برد و گره زد. مخصوصاً پلاس کهنه‌ای که جل شتر بود، به عنوان روپوش به دوش خویش افکند. به او گفتند: «اسلحه خود را تحویل بده، بعد برو نزد رستم.» گفت: «تحویل نمی‌دهم، شما از ما نماینده خواستید و من به عنوان نمایندگی آمده‌ام، اگر نمی‌خواهید برمی‌گردم.» رستم گفت: «بگذارید هر طور مایل است بیاید.»

ربعی بن عامر، با وقار و طمانینه خاصی، در حالی که قدمها را کوچک برمی‌داشت و از نیزه خویش به عنوان عصا استفاده می‌کرد و عمداً فرشها را پاره می‌کرد تا پای تخت رستم آمد. وقتی که خواست بنشیند، فرشها را عقب زد و روی خاک نشست. گفتند: «چرا روی فرش ننشستی؟» گفت: «ما از نشستن روی این زیورها خوشمان نمی‌آید.»

مترجم مخصوص رستم از او پرسید:

« شما چرا آمده‌اید؟ »

خدا ما را فرستاده است، خدا ما را مامور کرده بندگان او را از سختیها و بدبختیها رهایی بخشیم و مردمی را که دچار فشار و استبداد و ظلم سایر کیشها هستند نجات دهیم، و آنها را در ظل عدل اسلامی درآوریم.^(۴۱)

ما دین خدا را که بر این اساس است، بر سایر ملل عرضه می‌داریم. اگر قبول کردند در سایه این دین خوش و خرم و سعادت‌مندانه زندگی کنند، ما با آنها کاری نداریم، اگر قبول نکردند با آنها می‌جنگیم، آنگاه یا کشته می‌شویم و به بهشت می‌رویم، یا بر دشمن پیروز می‌گردیم. - بسیار خوب، سخن شما را فهمیدیم، حالا ممکن است فعلاً تصمیم خود را تاخیر بیندازید تا ما فکری بکنیم و ببینیم چه تصمیم می‌گیریم؟

- چه مانعی دارد، چند روز مهلت می‌خواهید؟ یک روز یا دو روز؟
یک روز و دو روز کافی نیست، ما باید به روسا و بزرگان خود
نامه بنویسیم و آنها باید مدت‌ها با هم مشورت کنند تا تصمیمی
گرفته شود.

ربعی که مقصود آنها را فهمیده بود و می‌دانست منظور این است
که دفع‌الوقت شده باشد گفت:

«آنچه پیغمبر ما سنت کرده و پیشوایان ما رفتار کرده‌اند این است
که در اینگونه مواقع بیش از سه روز تاخیر جایز ندانیم. من سه روز
مهلت می‌دهم تا یکی از سه کار را انتخاب کنید: یا اسلام بیاورید، در
این صورت ما از راهی که آمده‌ایم برمی‌گردیم. سرزمین شما با همه
نعمت‌های خودتان، ما طمع به مال و ثروت و سرزمین شما نبسته‌ایم. یا
قبول کنید جزیه بدهید، یا آماده نبرد باشید.»

- معلوم می‌شود تو خودت فرمانده کل می‌باشی که با ما
قرار می‌گذاری.

- خیر، من یکی از افراد عادی هستم، اما مسلمانان مانند اعضاء
یک‌پیکرند، همه از همنند. اگر کوچکترین آنها به کسی امان بدهد،
مانند این است که همه امان داده‌اند.^(۴۲) همه امان و پیمان یکدیگر را
محترم می‌شمارند.

پس از این جریان، رستم که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود، با
زعمای سپاه خویش در کار مسلمانان مشورت کرد، به آنها گفت:
«چگونه دیدید اینها را؟ آیا در همه عمر سخنی بلندتر و محکمتر و
روشنتر از سخنان این مرد شنیده‌اید؟ اکنون نظر شما چیست؟»
ممکن نیست مابه دین این سگ درآییم، مگر ندیدی چه لباسهای کهنه
و مندرسی پوشیده بود؟!

- شما به لباس چکار دارید، فکر و سخن را ببینید، عمل و روش
را ملاحظه کنید.

سخن رستم مورد پذیرش آنان قرار نگرفت. آنها آن قدر گرفتار
غرور بودند که حقایق روشن را درک نمی‌کردند. رستم دید هم عقیده و
هم‌فکری ندارد. پس از یک سلسله مذاکرات دیگر با نمایندگان

مسلمانان و مشورت با زعمای سپاه خود، نتوانست راه حلی پیدا کند، آماده کارزار شد، و چنان شکست سختی خورد که تاریخ کمتر به یاد دارد. جان خویش را نیز در راه خیره‌سری دیگران از دست داد.^(۴۳)

فرار از بستر

پیغمبر اکرم، پنجاه و پنج سال از عمرش می‌گذشت که، با دختری به نام «عایشه» ازدواج کرد. ازدواج اول پیغمبر با خدیجه بود که قبل از او دو شوهر کرده بود، و بعلاوه پانزده سال از خودش بزرگتر بود. ازدواج با خدیجه در سن بیست و پنج سالگی پیغمبر و چهل سالگی خدیجه صورت گرفت، و خدیجه بیست و پنج سال به عنوان زن منحصر بفرد پیغمبر در خانه پیغمبر بود، و فرزندی آورد و در شصت و پنج سالگی وفات کرد. پس از خدیجه پیغمبر با یک بیوه دیگر به نام سوده ازدواج کرد. بعد از او با عایشه که دختر خانه بود و قبلاً شوهر نکرده بود و مستقیماً از خانه پدر به خانه پیغمبر می‌آمد، ازدواج کرد.

پس از عایشه نیز، با آنکه پیغمبر زنان متعدد گرفت، هیچ کدام دختر خانه نبودند، همه بیوه و غالباً سالخورده و احیاناً صاحب فرزندان برومندی بودند. عایشه همواره در میان زنان پیغمبر به خود می‌بالید، و می‌گفت: «من تنها زنی هستم که با غیر پیغمبر آمیزش نکرده‌ام. او به زیبایی خود نیز می‌بالید و این دو جهت او را مغرور کرده بود و احیاناً پیغمبر را ناراحت می‌کرد.»

عایشه پیش خود انتظار داشت با بودن او پیغمبر به زن دیگر التفات نکند زیرا طبیعی است برای یک مرد با داشتن زنی جوان و زیبا، به سربردن بازنانی سالخورده و بی‌بهره از زیبایی جز تحمل محرومیت و ناکامی چیز دیگر نیست، خصوصاً اگر مانند پیغمبر بخواهد رعایت حق و نوبت همه را در کمال دقت و عدالت بنماید.

اما پیغمبر که از دواجهای متعدّدش بر مبنای مصالح اجتماعی و سیاسی آن روز اسلام بود، نه بر مبنای دیگر، به این جهات التفاتی نمی‌کرد، و از آن تاریخ تا آخر عمر که مجموعاً در حدود ده سال بود زنان متعدّدی از میان زنان بی‌سرپرست، که شوهرهاشان کشته شده بودند، یابه علت دیگر بی‌سرپرست شده بودند، به همسری انتخاب کرد.

موضوع دیگری که احیاناً سبب ناراحتی عایشه می‌شد، این بود که پیغمبر هیچ وقت تمام شب را در بستر نمی‌ماند، یک سوم شب و گاهی نیمی از شب و گاهی بیشتر از آن را در خارج بستر به حال عبادت و تلاوت قرآن و استغفار به سر می‌برد.^(۴۴)

شب‌ی نوبت عایشه بود، پیغمبر همینکه خواست بخوابد جامه و کفشهای خود را در پایین پای خود نهاد، سپس به بستر رفت. پس از مکشی به خیال اینکه عایشه خوابیده است، آهسته حرکت کرد و کفشهای خویش را پوشید و در را باز کرد و آهسته بست و بیرون رفت. اما عایشه هنوز بیدار بود و خوابش نبرده بود. این جریان برای عایشه خیلی عجیب بود، زیرا شبهای دیگر می‌دید که پیغمبر از بستر برمی‌خیزد، و در گوشه‌ای از اطاق به عبادت می‌پردازد، اما برای او بی‌سابقه بود که شبی که نوبت او است پیغمبر از اطاق بیرون رود. با خود گفت: من باید بفهمم پیغمبر کجایم رود، نکند به خانه یکی دیگر از زنها برود، با خود گفت آیا واقعا پیغمبر چنین کاری خواهد کرد و شبی را که نوبت من است در خانه دیگری به سر خواهد برد؟! ای کاش سایر زنانش بهره‌ای از جوانی و زیبایی می‌داشتند و حرمسرائی از زیبارویان تشکیل داده بود. او چنین کاری هم که نکرده و مثنی زنان سالخورده و بیوه دور خود جمع کرده است، به هر حال باید بفهمم او در این وقت شب، به این زودی که هنوز مرا خواب نبرده به کجا می‌رود؟ عایشه فوراً جامه‌های خویش را پوشید و مانند سایه به دنبال پیغمبر راه افتاد. دید پیغمبر یکسره از خانه به طرف بقیع، که در کنار مدینه بود و به دستور پیغمبر آنجا را قبرستان قرار داده بودند، رفت و در کناری ایستاد. عایشه نیز آهسته از پشت سر پیغمبر رفت و خود را در گوشه‌ای پنهان کرد. دید پیغمبر سه بار دستها را به سوی آسمان بلند کرد، بعد راه خود را به طرفی کج کرد. عایشه نیز به همان طرف رفت پیغمبر راه رفتن خود را تند کرد. عایشه نیز تند کرد. پیغمبر به حال دویدن درآمد. عایشه نیز پشت سرش دوید. بعد پیغمبر به طرف خانه راه افتاد. عایشه، مثل برق، قبل از پیغمبر خود را به خانه رساند و به بستر رفت. وقتی که پیغمبر وارد شد، نفس تند عایشه را شنید، فرمود:

«عایشه! چرا مانند اسبی که تنددویده باشد نفس نفس می‌زنی؟»

- چیزی نیست یا رسول‌الله.

بگو اگر نگویی خداوند مرا بی‌خبر نخواهد گذاشت.

- پدر و مادرم قربانت، وقتی که تو بیرون رفتی من هنوز بیدار

بودم، خواستم بفهمم تو این وقت شب کجا می‌روی؟ دنبال سرت

بیرون آمدم، در تمام این مدت از دور ناظر احوالت بودم.

پس آن شبی که در تاریکی هنگام برگشتن به چشمم خورد تو بودی؟

- بلی یا رسول‌الله!

پیغمبر در حالی که مشتش خود را آهسته به پشت عایشه می‌زد فرمود:

«آیا برای تو این خیال پیدا شد که خدا و پیغمبر خدا به تو

ظلم می‌کنند، و حق تو را به دیگری می‌دهند؟!»

- یا رسول‌الله، آنچه مردم مکتوم می‌دارند، خدا همه آنها را می‌داند و

تورا آگاه می‌کند؟

- آری، جریان رفتن من امشب به بقیع این بود که فرشته الهی

جبرئیل آمد، و مرا بانگ زد و بانگ خویش را از تو مخفی کرد. من به او

پاسخ دادم و پاسخ خود را از تو مکتوم داشتم. چون گمان کردم تو را

خواب ر بوده، نخواستم تو را بیدار کنم و بگویم برای استماع وحی الهی

باید تنها باشم. بعلاوه ترسیدم تو را وحشت بگیرد، این بود که آهسته از

اطاق بیرون رفتم. فرشته خدا به من دستور داد بروم به بقیع و برای

مدفونین بقیع طلب آمرزش کنم.

یا رسول‌الله! من اگر بخواهم برای مردگان طلب آمرزش کنم

چه بگویم؟

- بگو: السلام علی اهل الدیار من المومنین و المسلمین، و یرحم

الله المستقدمین منا و المستأخرین فانا انشاء الله اللاحقون.^(۴۵)

برنامه کار

پس از قتل عثمان و زمینه انقلابی که فراهم شده بود کسی جز علی (ع) نامزد خلافت نبود، مردم فوج فوج آمدند و بیعت کردند. در روز دوم بیعت، علی (ع) بر منبر بالا رفت و پس از حمد و ثنای الهی و درود بر خاتم انبیا و یک سلسله مواعظ به سخنان خود این طور ادامه داد: «ایها الناس! پس از آنکه رسول خدا از دنیا رفت، مردم ابوبکر را به عنوان خلافت انتخاب کردند. و ابوبکر عمر را جانشین معرفی کرد. عمر تعیین خلیفه را به عهده شورا گذاشت و نتیجه شورا این شد که عثمان خلیفه شد. عثمان طوری عمل کرد که مورد اعتراض شما واقع شد، آخر کار در خانه خود محاصره شد و به قتل رسید. سپس شما به من رو آوردید و به میل و رغبت خود با من بیعت کردید. من مردی از شما و مانند شما هستم، آنچه برای شماست برای من است و آنچه بعهده شماست بعهده من است. خداوند این در را میان شما و اهل قبله باز کرده است و فتنه مانند پاره‌های شب تاریک رو آورده است. بار خلافت را کسی می‌تواند به دوش بگیرد که هم توانا و صابر باشد و هم بصیر و دانا. روش من این است که شما را به سیرت و روش پیغمبر بازگردانم. هر چه وعده دهم اجرا خواهم کرد به شرط آنکه شما هم استقامت و پایداری بورزید، و البته از خدا باید یاری بطلبیم. بدانید که من برای پیغمبر بعد از وفاتش آنچنانم که در زمان حیاتش بودم. شما انضباط و اطاعت را حفظ کنید. به هر چه می‌گویم عمل کنید. اگر چیزی دیدید که به نظرتان عجیب و غیر قابل قبول آمد در رد و انکار شتاب نکنید، من در هر کاری تا وظیفه‌ای تشخیص ندهم و عذری نزد خدا نداشته باشم اقدام نمی‌کنم. خدای بی‌نا همه ما را می‌بیند و به همه کارها احاطه دارد. من طبعاً رغبتی به تصدی خلافت ندارم، زیرا از پیغمبر شنیدم: «هر کس بعد از من زمام امور امت را به دست بگیرد در روز قیامت بر صراط نگهداشته می‌شود و فرشتگان نامه اعمال او

راجلوش باز می کنند، اگر عادل و دادگستر باشد خداوند او را به موجب همان عدالت نجات می دهد و اگر ستمگر باشد، صراط تکانی می خورد که بند از بند او باز می شود و سپس به جهنم سقوط می کند.»

«اما چون شما اتفاق رای حاصل کردید و مرا به خلافت برگزیدید، برای من شانه خالی کردن امکان نداشت.»
آنگاه به طرف راست و چپ منبر نگاه کرد و مردم را از نظر گذراند و به کلام خود چنین ادامه داد:

«ایهاالناس! من الان اعلام می کنم، آن عده که از جیب مردم و بیت المال جیب خود را پر کرده املاکی سر هم کرده اند، نهرها جاری کرده اند، بر اسبان عالی سوار شده اند، کنیزکان زیبا و نرم اندام خریده اند و در لذات دنیا غرق شده اند، فردا که جلو آنها را بگیرم و آنچه از راه نامشروع به دست آورده اند از آنها باز بستانم و فقط به اندازه حقشان نه بیشتر برایشان باقی گذارم، نیایند و بگویند علی بن ابی طالب ما را اغفال کرد خواهیم کرد، حتی امتیاز مصاحبت پیغمبر و سوابق خدمت به اسلام را. هر کس در گذشته به شرف مصاحبت پیغمبر نائل شده و توفیق خدمت به اسلام را پیدا کرده، اجر و پاداشش با خدا است. این سوابق درخشان سبب نخواهد شد که ما امروز در میان آنها و دیگران تبعیض قائل شویم. هر کس امروز ندای حق را اجابت کند و به دین ما داخل شود و به قبله ما رو کند، ما برای او امتیازی مساوی با مسلمانان اولیه قائل می شویم. شما بندگان خدائید و مال مال خداست، و باید بالسویه در میان همه شما تقسیم شود. هیچ کس از این نظر بر دیگری برتری ندارد. فردا حاضر شوید که مالی در بیت المال هست و باید تقسیم شود.» روز دیگر مردم آمدند، خودش هم آمد، موجودی بیت المال را بالسویه تقسیم کرد. به هر نفر سه دینار رسید. مردی گفت:

«یا علی تو به من سه دینار می دهی و به غلام من نیز که تا دیروز برده من بود سه دینار می دهی؟» علی فرمود:
«همین است که دیدی.»

عده‌ای که از سالها پیش به تبعیض و امتیاز عادت کرده بودند مانند طلحه و زبیر و عبدالله بن عمر و سعید بن عاص و مروان حکم آن روز از قبول سهمیه امتناع کردند و از مسجد بیرون رفتند. روز بعد که مردم در مسجد جمع شدند، این عده هم آمدند، اما جدا از دیگران گوشه‌ای دور هم نشستند و به نجوا و شور پرداختند، پس از مدتی ولید بن عقبه را از میان خود انتخاب کردند و نزد علی فرستادند. ولید به حضور علی علیه السلام آمد و گفت: «یا اباالحسن! اولا تو خودت می‌دانی که هیچکدام از ما که اینجا نشسته‌ایم به واسطه سوابق تو در جنگهای میان اسلام و جاهلیت از تو دل خوشی نداریم. غالبا از هر کدام ما یک نفر یا دو نفر در آن روزها به دست تو کشته شده است، از جمله پدر خودم در بدر به دست تو کشته شد. اما از این موضوع با دو شرط می‌توانیم صرف نظر کنیم و با تو بیعت کنیم اگر تو آن دو شرط را بپذیری:

«یکی اینکه سخن دیروز خود را پس بگیری، به گذشته کار نداشته باشی و عطف به ماسبق نکنی. در گذشته هر چه شد شده، هر کس در دوره خلفاء گذشته از هر راه مالی به دست آورده آورده، تو کار نداشته باش که از چه راه بوده، تو فقط مراقب باش که در زمان خودت حیف و میلی نشود.

«دوم اینکه قاتلان عثمان را به ما تحویل ده که از آنها قصاص کنیم، و اگر ما از ناحیه تو امنیت نداشته باشیم ناچاریم تو را رها کنیم و برویم در شام به معاویه ملحق شویم.»

علی علیه السلام فرمود: «اما موضوع خونهایی که در جنگ اسلام و جاهلیت ریخته شد، من مسؤولیتی ندارم زیرا آن جنگها جنگ شخصی نبود، جنگ حق و باطل بود، شما اگر ادعائی دارید باید از جانب باطل، علیه حق عرض حال بدهید، نه علیه من. اما موضوع حقوقی که در گذشته پامال شده، من شرعا وظیفه دارم که حقوق پامال شده را به صاحبانش برگردانم، در اختیار من نیست، که ببخشم و صرف نظر کنم. و اما موضوع قاتلان عثمان! اگر من وظیفه شرعی خود را تشخیص می‌دادم آنها را دیروز قصاص می‌کردم و تا امروز مهلت نمی‌دادم.»

ولید پس از شنیدن این جوابها حرکت کرد و رفت و به رفقای خود گزارش داد، آنها دانستند و بر آنها مسلم شد که سیاست علی قابل انعطاف نیست، از آن ساعت شروع کردند به تحریک و اخلال. گروهی از دوستان علی (ع) آمدند نزد آن حضرت و گفتند: «عن قریب این دسته قتل عثمان را بهانه خواهند کرد و آشوبی به پا خواهد شد. اما قتل عثمان بهانه است، درد اصلی اینها مساواتی است که تو میان اینها و تازه مسلمانهای ایرانی و غیر ایرانی برقرار کرده‌ای. اگر تو امتیاز اینها را حفظ کنی و در تصمیم خود تجدید نظر کنی، غائله می‌خوابد.» چون ممکن بود این اعتراض برای بسیاری از دوستان علی پیدا شود که: این قدر اصرار برای رعایت مساوات چرا؟ لهذا علی علیه السلام روز دیگر در حالی که شمشیری حمایل کرده بود و لباسش را دو پارچه ساده تشکیل می‌داد که یکی را به کمر بسته بود و دیگری را روی شانه انداخته بود، به مسجد رفت و بالای منبر ایستاد و به کمان خود تکیه کرد، خطاب به مردم گفت:

«خداوند را که معبود ماست شکر می‌کنیم. نعمتهای عیان و نهان او شامل حال ماست. تمام نعمتهای او منت و فضل است بدون اینکه ما از خود استحقاق و استقلال داشته باشیم. برای این که ما را بیازماید که شکر می‌کنیم یا کفران. افضل مردم در نزد خدا آن کسی است که خدا را بهتر اطاعت کند و سنت پیغمبر را بهتر و بیشتر پیروی کند و کتاب خدا را بهتر زنده نگاه دارد. ما برای کسی نسبت به کسی، جز به مقیاس طاعت خدا و پیغمبر، برتری قائل نیستیم. این کتاب خداست در میان ما و شما، و آن هم سنت و سیره روشن پیغمبر شما که آگاهید و می‌دانید.»

آنگاه این آیه کریمه را تلاوت کرد: «یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکر مکم عندالله اتقیکم.» پس از این خطبه، برای دوست و دشمن قطعی و مسلم شد که تصمیم علی قطعی است. هر کس تکلیف خود را فهمید، آن کس که می‌خواست. وفادار بماند و وفادار ماند و آن کس که به چنین برنامه‌ای نمی‌توانست تن بدهد، یا مانند عبدالله عمر کناره‌گیری و انزوا

اختیار کرد و یا مانند طلحه و زبیر و مروان تا پای جنگ و خونریزی
حاضر شد. (۴۶)

خوابی یا بیدار؟

حسبه عرنی و نوف بکالی، شب را در صحن حیاط دارالاماره کوفه خوابیدند. بعد از نیمه شب دیدند امیرالمؤمنین علی (ع) آهسته از داخل قصر به طرف صحن حیاط می آید، اما با حالتی غیرعادی: دهشتی فوق العاده ای بر او مستولی است، قادر نیست تعادل خود را حفظ کند، دست خود را به دیوار تکیه داده و خم شده و با کمک دیوار قدم بقدم پیش می آید و با خود آیات آخر سوره آل عمران را زمزمه می کند:

«ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف اللیل و النهار لآیات لاولی الالباب» همانا در آفرینش حیرت آور و شگفت انگیز آسمانها و زمین و در گردش منظم شب و روز نشانه هایی است برای صاحبان دلان و خردمندان.

«الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات و الارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار» آنان که خدا را در همه حال و همه وقت به یاد دارند و او را فراموش نمی کنند، چه نشسته و چه ایستاده و چه به پهلو خوابیده، و در باره خلقت آسمانها و زمین در اندیشه فرو می روند: پروردگارا! این دستگاه با عظمت را به عبث نیافریده ای، تو منزهی از اینکه کاری به عبث بکنی، پس ما را از آتش کیفر خود نگهداری کن.

«ربنا انک من تدخل النار فقد اخزیته و ما للظالمین من انصار» پروردگارا! هر کس را که تو عذاب کنی و به آتش ببری بی آبرویش کرده ای، ستمگران یارانی ندارند.

«ربنا اننا سمعنا منادیا ینادی للایمان ان آمنوا برکم فامنا ربنا فاغفر لنا ذنوبنا و کفر عنا سیئاتنا و توفنا مع الابرار» پروردگارا! ما ندای منادی ایمان را شنیدیم که به پروردگار خود ایمان بیاورید، ما ایمان آوردیم، پس ما را ببخشای و از گناهان ما در گذر، و ما را در

شمار نیکان نزد خودببر.

«ربنا و آتنا ما وعدتنا علی رسلک و لاتخزنا یوم القیامه انک لاتخلف المیعاد» پروردگارا! آنچه به وسیله پیغمبران وعده داده‌ای نصیب ماکن، ما را در روز رستاخیز بی‌آبرو مکن، البته تو هرگز وعده خلافی نمی‌کنی.

همین که این آیات را به آخر رساند از سر گرفت. مکرر این آیات را در حالی که از خود بیخود شده بود و گویی هوش از سرش پریده بود تلاوت کرد.

حبه و نوف هر دو در بستر خویش آرمیده بودند و این منظره عجیب را از نظر می‌گذراندند، حبه مانند بهت‌زدگان خیره‌خیره می‌نگریست. امانوف نتوانست جلو اشک چشم خود را بگیرد و مرتب گریه می‌کرد. تا این که علی (ع) به نزدیک خوابگاه حبه رسید و گفت:
«خوابی یا بیدار؟»

- بیدارم یا امیرالمؤمنین، تو که از هیبت و خشیت خدا این چنین هستی پس وای به حال ما بیچارگان!

امیرالمؤمنین چشمها را پایین انداخت و گریست آنگاه فرمود:
«ای حبه! همگی ما روزی در مقابل خداوند نگهداشته خواهیم شد، و هیچ عملی از اعمال ما بر او پوشیده نیست. او به من و تو از رگ گردن نزدیکتر است، هیچ چیز نمی‌تواند بین ما و خدا حائل شود.»
آنگاه به نوف خطاب کرد:
«خوابی؟»

- نه یا امیرالمؤمنین، بیدارم مدتی است که اشک می‌ریزم.

- ای نوف! اگر امروز از خوف خدا زیاد بگریی فردا چشمت روشن خواهد شد.

ای نوف! هر قطره اشکی که از خوف خدا از دیده‌ای بیرون آید دریاهایی از آتش را فرو می‌نشانند.

ای نوف! هیچ کس مقام و منزلتش بالاتر از کسی نیست که از خوف خدا بگرید و به خاطر خدا دوست بدارد.

ای نوف! آن کس که خدا را دوست بدارد و هر چه را دوست می‌دارد

به خاطر خدا دوست بدارد، چیزی را بر دوستی خدا ترجیح نمی‌دهد،
و آن کس که هر چه را دشمن می‌دارد به خاطر خدا دشمن بدارد، از
این دشمنی جز نیکی^(۴۷) به او نخواهد رسید. هر گاه به این درجه
رسیدی حقایق ایمان را به کمال دریافته‌اید.
سپس لختی حبه و نوف را موعظه کرد و اندرز داد، آخرین جمله‌ای
که گفت این بود: «از خدا بترسید، من به شما ابلاغ کردم.»
آنگاه از آن دو نفر گذشت و سرگرم احوال خود شد، به
مناجات پرداخت، می‌گفت: «خدایا ای کاش می‌دانستم هنگامی که از
تو غفلت می‌کنم تو از من رو می‌گردانی یا باز به من توجه داری؟ ای
کاش می‌دانستم در این خوابهای طولانی و در این کوتاهی کردنم
در شکرگزاری، حالم نزد تو چگونه است.»
حبه و نوف گفتند: «به خدا قسم دائماً راه رفت و حالش همین بود
تا صبح طلوع کرد.»^(۴۸)

نزدیک بود جنگ صفین پایان یابد و به شکست نهایی سپاه شام منتهی شود که، حيله عمرو بن العاص جلو شکست شامیان را گرفت و مبارزه را متوقف کرد. او پس از اینکه احساس کرد چیزی به شکست قطعی باقی نمانده است، دستور داد قرآن ها را بر سر نیزه ها کنند به علامت اینکه ما حاضریم کتاب خدا را میان خود، و شما حاکم قرار دهیم. همه افراد بابصیرت، از اصحاب علی (ع) می دانستند حيله ای بیش نیست، منظور متوقف کردن عملیات جنگی برای جلوگیری از شکست است، زیرا مکرر قبل از آنکه کار به اینجاها بکشد همین پیشنهاد از طرف علی (ع) شده بود و آنها قبول نکرده بودند.

اما گروهی مردم قشری و ظاهر بین، بدون آنکه انضباط نظامی را رعایت کنند و منتظر دستور فرمانده کل بشوند، عملیات جنگی را متوقف کردند به این نیز قناعت نکرده پیش علی (ع) آمدند و با منتهای اصرار از آن حضرت خواستند فوراً دستور دهد عملیات جنگی در جبهه جنگ بکلی متوقف شود. آنها معتقد بودند در این حال اگر کسی بجنگد با قرآن جنگیده است!!! علی (ع) فرمود: «گول این کار را نخورید که خدعه ای بیش نیست. دستور قرآن این است که ما به جنگ ادامه دهیم. آنها هرگز حاضر نبوده و نیستند به قرآن عمل شود. اختلاف ما و آنها بر سر عمل به قرآن است. اکنون که نزدیک است ما به نتیجه برسیم و آنها راریشه کن کنیم دست به این نیرنگ زده اند.» گفتند: «پس از آنکه آنها رسماً می گویند ما حاضریم قرآن را میان خود و شما حاکم قرار دهیم، برای ما جنگیدن با آنها جایز نیست. از این پس جنگ با آنها جنگ با قرآن است. اگر فوراً دستور متارکه ندهی در همین جا خود تو را قطعه قطعه خواهیم کرد.»

دیگر ایستادگی فایده نداشت. انشعاب سختی به وجود آمده بود. اگر علی (ع) در عقیده خود پافشاری می کرد قضا یا به نحو بسیار بدتری به نفع دشمن و شکست خودش خاتمه می یافت. دستور داد

موقتا عملیات جنگی خاتمه یابد و سربازان، جبهه جنگ را رها کنند. عمرو بن العاص و معاویه که دیدند نقشه آنها گرفت فوق العاده خوشحال شدند، و از اینکه دیدند تیرشان به هدف خورد و در میان اصحاب علی نفاق و اختلاف افتاد در پوست خود نمی گنجیدند، اما نه معاویه و نه عمرو بن العاص و نه هیچ سیاستمدار دیگری هر اندازه پیش بین و دوراندیش می بود نمی توانست حدس بزند این جریان کوچک، مبداء تکوین یک مسلک و یک طرز تفکر بالخصوص در مسائل دینی اسلامی و تشکیل یک فرقه خطرناک براساس آن خواهد شد که، حتی برای خود معاویه و خلفاء مانند او، بعدها مزاحمتهای سخت ایجاد خواهد کرد. چنین مسلک و روش و طرز تفکری به وجود آمد و چنان فرقه ای تشکیل شد: یاغیان لشکر علی (ع) که به نام «خوارج» نامیده شدند در آن روز تاریخی در منتهای استبداد و خودسری جلو ادامه جنگ را گرفتند و به قرار حکمیت تسلیم شدند. قرار شد دو طرف از جانب خود، نماینده معین کنند و نمایندگان بنشینند و بر مبنای قرآن حکمیت کنند. از طرف معاویه عمرو بن العاص معین شد. علی خواست عبدالله بن عباس را که حریف عمرو بن العاص بود معین کند. در اینجا نیز خوارج دخالت کردند و به بهانه اینکه داور باید بیطرف باشد و عبدالله بن عباس طرفدار و خویشاوند علی است، مانع شدند و خودشان مرد نالایقی را نامزد کردند. حکمیت بدون آنکه توافق واقعی صورت گرفته باشد، با خدعه دیگری که عمرو بن العاص به کار برد بی نتیجه خاتمه یافت. جریان حکمیت آن قدر شکل مسخره به خود گرفت و جنبه جدی خود را از دست داد که کوچکترین اثر اجتماعی بر آن، حتی برای معاویه و عمرو بن العاص، مترتب نشد. سود کلی که معاویه و عمرو از این جریان بردند همان بود که مبارزه را متوقف کردند و در میان یاران علی (ع) اختلاف انداختند و ضمناً فرصت کافی برای تجدید قوا و فعالیتهای دیگر برایشان پیداشد.

از آن طرف همینکه بر خوارج روشن شد که تمام مقدمات گذشته قرآن بر نیزه کردن و پیشنهاد حکمیت همه نیرنگ و خدعه بوده

است، فهمیدند اشتباه کرده‌اند اما اشتباه خود را به این صورت تقریر کردند که اساساً بشر حق حکومت و حکمیت ندارد، حکومت حق خداست و داور کتاب خدا.

آنها می‌خواستند اشتباه گذشته خود را جبران کنند، اما از راهی رفتند که دچار اشتباهی بسیار خطرناکتر شدند.

اشتباه اول آنها صرفاً یک اشتباه نظامی و سیاسی بود. اشتباه نظامی هر اندازه بزرگ باشد مربوط است به زمان و مکان محدود و قابل جبران است، اما اشتباه دوم آنها یک اشتباه فکری و ابداع یک فلسفه غلط در مسائل اجتماعی اسلام بود که اساس اسلام را تهدید می‌کرد و قابل جبران نبود.

خوارج شعار براساس این طرز تفکر به وجود آوردند و آن اینک: «لا حکم الا لله» یعنی جز خدا کسی حق ندارد در میان مردم حکم کند. علی (ع) می‌فرمود: «این سخن درستی است که برای مقصود نادرستی به کار می‌رود. حکم یعنی قانون، قانونگذاری البته حق خداست، و حق کسی است که خدا به او اجازه داده است. اما مقصود خوارج از این جمله این است که حکومت مخصوص خداست، در صورتی که جامعه بشری به هر حال نیازمند به مدیر و گرداننده و اجراکننده قانون است.»^(۴۹) خوارج بعدها ناچار شدند تا حدودی معتقدات خود را تعدیل کنند.

خوارج از این نظر که حکمیت غیر خدا گناه بوده است و آنها مرتکب گناه شده‌اند توبه کردند. و چون علی (ع) هم در نهایت امر، تسلیم حکمیت شده بود از او تقاضا کردند که تو هم توبه کن. علی (ع) فرمود: «مستار که جنگ و ارجاع به حکمیت اشتباه بود، مسؤول اشتباه هم که شما بودید نه من. اما اینکه حکمیت مطلقاً اشتباه است و جایز نیست مورد قبول من نیست.» خوارج دنباله فکر و عقیده خود را گرفتند و علی (ع) را به عنوان اینکه حکمیت را جایز می‌داند تکفیر کردند. کم‌کم برای عقیده مذهبی خود شاخ و برگهایی درست کردند و به صورت یک فرقه مذهبی که با سایر مسلمین در بسیاری از مسائل اختلاف نظر داشتند درآمدند. صفت بارز مسلک آنها خشونت و قشری بودن بود. در

باب امر به معروف گفتند هیچ شرط و قیدی ندارد و باید بی محابا و بی باکانه مبارزه کرد.

تا وقتی که خوارج تنها به اظهار عقیده قناعت کرده بودند، علی (ع) متعرض آنها نشد، حتی به تکفیر خود از طرف آنها اهمیت نداد، و حقوق آنها را از بیت المال قطع نکرد و با منتهای جوانمردی به آنها آزادی در اظهار عقیده و بحث و گفتگو داد، اما از آن وقت که به عنوان امر به معروف و نهی از منکر، رسماً شورش کردند دستور سرکوبی آنها را داد.

در نهروان میان آنها و علی (ع) جنگ شد و علی شکست سختی به آنها داد. مبارزه با خوارج از آن نظر که مردمی معتقد و مؤمن بودند بسیار کار مشکلی بود، آنها مردمی بودند که به اعتراف دوست و دشمن دروغ نمی گفتند، صراحت لهجه عجیبی داشتند، عبادت می کردند، آثار سجده در پیشانی بسیاری از آنها نمایان بود، بسیار قرآن تلاوت می کردند، شب زنده دار بودند، اما بسیار جاهل و سبک مغز بودند، اسلام را به صورتی بسیار خشک و جامد و بی روح می شناختند و معرفی می کردند.

کمتر کسی می توانست خود را برای جنگ و ریختن خون چنین مردمی آماده کند. اگر شخصیت بارز و فوق العاده علی (ع) نبود، سربازان به جنگ اینها نمی رفتند. علی (ع) مبارزه با خوارج را یکی از افتخارات بزرگ منحصر بفرد خود می داند، می گوید: «این من بودم که چشم فتنه را از کاسه سر در آوردم، غیر از من احدی جرئت چنین کاری نداشت.»^(۵۰) راستی همین طور بود، تنها علی بود که به

ظاهر آراسته و جنبه قدس مابی آنها اهمیت نمی داد و آنها را، با همه جنبه های زاهد منشی و عابد مابی، خطرناکترین دشمن دین می دانست.

علی می دانست که اگر این فلسفه و این طرز تفکر که طبعا در میان عوام الناس طرفداران زیاد پیدا می کند در عالم اسلام ریشه بگیرد، دنیای اسلام دچار چنان جمود و قشری گری خواهد شد که این درخت را از ریشه خشک خواهد کرد. مبارزه با خوارج از نظر علی (ع) مبارزه با یک عده چند هزار نفری نبود، مبارزه با جمود فکری و استنباطهای

جاهلانه و یک فلسفه غلط در زمینه مسائل اجتماعی اسلام بود. چه کسی غیر از علی (ع) قادر بود در چنین جبهه‌ای وارد مبارزه شود. جنگ نهروان ضربت سختی بر خوارج وارد کرد که دیگر نتوانستند آن طور که انتظار می‌رفت جایی برای خود در عالم اسلام باز کنند. مبارزه علی با آنها بهترین سندی بود برای خلفاء بعدی که جهاد با اینها را مشروع و لازم جلوه دهند. اما باقیمانده خوارج دست از فعالیت برنداشتند:

سه نفر از اینان، در مکه، دور هم جمع شدند و به خیال خود به بررسی اوضاع عالم اسلام پرداختند، چنین نتیجه گرفتند که تمام بدبختیها و بیچارگیهای عالم اسلام زیر سر سه نفر است: علی (ع)، معاویه و عمرو بن العاص.

علی همان کسی بود که اینها ابتدا سرباز او بودند. معاویه و عمرو بن العاص هم همانهایی بودند که حيله سیاسی و خدعه نظامیشان موجب تشکیل چنین فرقه خطرناک و بی‌باکی شده بود.

این سه نفر که یکی عبدالرحمن بن ملجم بود و دیگری برک بن عبدالله نام داشت و سومی عمرو بن بکر تمیمی در کعبه با هم پیمان بستند و هم‌قسم شدند که آن سه نفر را که در راس مسلمین قرار دارند در یک شب، یعنی در شب نوزدهم رمضان (یا هفدهم رمضان) بکشند. عبدالرحمن نامزد قتل علی (ع) و برک مامور قتل معاویه و عمرو بن بکر متعهد کشتن عمرو بن العاص شد. با این پیمان و تصمیم از یکدیگر جدا شدند و هر کدام به طرف حوزه ماموریت خود حرکت کردند. عبدالرحمن به طرف کوفه مقر خلافت علی (ع) راه افتاد. برک به طرف شام مرکز حکومت معاویه رفت و عمرو بن بکر به جانب مصر، محل فرماندهی عمرو بن العاص، روان شد. دو نفر از اینها، یعنی برک بن عبدالله و عمرو بن بکر، کار مهمی از پیش نبردند، زیرا برک که مامور کشتن معاویه بود تنها توانست در آن شب معهود ضربتی از پشت سر بر سرین معاویه وارد کند که آن ضربت با معالجه پزشک بهبود یافت. عمرو بن بکر نیز که قرار بود عمرو بن العاص را به قتل برساند، شخصا عمرو بن العاص را نمی‌شناخت. اتفاقاً در آن شب عمرو بیمار بود و به مسجد

نیامد. شخص دیگری را به نام خارجه بن حذافه از طرف خود نایب فرستاد. عمرو بن بکر به خیال اینکه عمرو عاص همین است او را زد و کشت. بعد معلوم شد که کس دیگری را کشته است. تنها کسی که منظور خود را عملی کرد عبدالرحمن بن ملجم مرادی بود. عبدالرحمن وارد کوفه شد. عقیده و نیت خود را به احدی اظهار نکرد. مکرر در تصمیم و رای خود دچار تزلزل و تردید گردید و مکرر از تصمیم خود منصرف شد، زیرا شخصیت علی (ع) طوری نبود که طرف هر اندازه شقی و قسی باشد به آسانی بتواند خود را برای کشتن او حاضر کند. اما تصادفات که در شام و مصر به نجات معاویه و عمرو بن العاص کمک کرد در عراق طور دیگر پیش آمد و یک تصادف سبب شد که عبدالرحمن را در تصمیم خود جدی کند. اگر این تصادف پیش نمی آمد عبدالرحمن از تصمیم خطرناک خویش به کلی منصرف شده بود، پای عشق یک زن به میان آمد. یکی از روزها عبدالرحمن به ملاقات یکی از هم مسلکان خود از خوارج رفت. در آنجا با قطام که دختر یکی از خوارج بود و پدرش در نهر وان کشته شده بود آشنا شد. قطام بسیار زیبا و دلربا بود. عبدالرحمن در نظر اول شیفته او شد و با دیدن قطام پیمان مکه را از یاد برد. تصمیم گرفت بقیه عمر را با قطام به خوشی به سر برد و افکار خود را بکلی فراموش کند. عبدالرحمن از قطام تقاضای ازدواج کرد. قطام تقاضای او را پذیرفت، اما وقتی که قرار شد کابین خود را تعیین کند ضمن قلمهایی که شمرد چیزی را نام برد که دود از کله عبدالرحمن برخاست، قطام گفت: «کابین من عبارت است از سه هزار درهم و یک غلام و یک کنیز و خون علی بن ابیطالب (ع)!!!»^(۵۱)

عبدالرحمن گفت: «پول و غلام و کنیز هر چه بخواهی حاضر می کنم، اما کشتن علی کار آسانی نیست مگر ما نمی خواهیم با هم زندگی کنیم؟ چگونه بر علی دست یابم و او را بکشم و بعد هم خودم جان به سلامت بیرون ببرم؟!» قطام گفت: «مهر من همین است که گفتم، علی را در میدان جنگ نمی توان کشت، اما در حال عبادت می توان غافلگیر کرد. اگر جان به سلامت بردی یک عمر با هم به

خوشی و کامرانی به سر خواهیم برد، و اگر کشته شدی اجر و پاداشی که نزد خدا داری بهتر و بالاتر است. بعلاوه من می توانم افراد دیگری را با تو همدست کنم که تنها نباشی.»

عبدالرحمن که سخت در دام عشق قطام گرفتار بود و این عشق سرکش دوباره او را به همان مسیر سوق می داد که کینه توزیها و انتقام جوییهایی قبلی او را به آنجا کشیده بود، برای اولین بار راز خود را آشکار کرد، به او گفت: «حقیقت این است که من از این شهر فراری بودم و اکنون نیامده ام مگر برای کشتن علی بن ابی طالب (ع)». قطام از این سخن بسیار خوشحال شد. مرد دیگری به نام «وردان» را دید و او را برای همراهی عبدالرحمن آماده کرد. خود عبدالرحمن نیز روزی به یکی از دوستان و همفکران مورد اعتماد خود به نام شبیب بن بجره بر خورد و به او گفت:

«آیا حاضری در کاری شرکت کنی که هم شرف دنیا است و هم شرف آخرت؟»

- چه کاری؟

- کشتن علی بن ابی طالب.

- خدا مرگت بدهد چه می گویی؟ کشتن علی؟ مردی که این همه سابقه در اسلام دارد؟

- بلی! مگر نه این است که او به واسطه تسلیم به حکمیت کافر شد؟ سوابق اسلامیش هر چه باشد، باشد، بعلاوه او در نهر و انباران نمازگزار و عابد و زاهد ما را کشت، و ما شرعا می توانیم به عنوان قصاص او را به قتل برسانیم.

- چگونه می توان بر علی دست یافت؟

- آسان است، در مسجد کمین می کنیم، همینکه برای نماز صبح آمد باشمشیرهایی که زیر لباس داریم حمله می کنیم و کارش رامی سازیم. عبدالرحمن آنقدر گفت تا شبیب را با خود همدست کرد، آنگاه شبیب را با خود به مسجد کوفه نزد قطام برد و او را به قطام معرفی کرد. قطام در آن وقت در مسجد کوفه چادر زده و معتکف شده بود. قطام گفت: «بسیار خوب، وردان هم با شما همراه است، هر شبی که

تصمیم گرفتید اول بیایید نزد من.» عبدالرحمن تا شب جمعه نوزدهم (یاهفدهم رمضان) که با همپیمانهای خود در مکه قرار گذاشته بود صبر کرد. در آن شب به همراه شیبب نزد قطام رفت و قطام با دست خود پارچه‌ای از حریر روی سینه آنها بست. وردان هم حاضر شد و سه نفری نزدیک آن در که معمولا علی از آن در وارد مسجد می شد نشستند و مانند دیگران در آن شب، که شب احیاء و عبادت بود، به عبادت و نماز مشغول شدند. این سه نفر که طوفانی در دل داشتند برای اینکه امر را بردیگران مشتبه کنند، آنقدر قیام و قعود و رکوع و سجود کردند و کمترین آثار خستگی از خود نشان ندادند که باعث تعجب بینندگان شده بود.

از آن طرف علی (ع) در این ماه رمضان برای خود برنامه مخصوصی تنظیم کرده بود هر شب غذای افطار را در خانه یکی از پسران یادخترانش می خورد. هیچ شب غذایش از سه لقمه تجاوز نمی کرد. فرزندانش اصرار می کردند بیشتر غذا بخورد می گفت: «دوست دارم هنگامی که به ملاقات خدا می روم شکمم گرسنه باشد.» مکرر می گفت: «طبق علائمی که پیغمبر به من خبر داده است، نزدیک است که ریش سپیدم با خون سرم رنگین گردد.» در آن شب علی مهمان دخترش ام کلثوم بود. بیش از هر شب دیگر آثار هیجان و انتظار در او هویدا بود. همینکه دیگران به بستر رفتند او به مصلاهی خود رفت و مشغول عبادت شد.

نزدیکیهای طلوع صبح، فرزندش حسن نزد پدر آمد. علی (ع) به فرزند عزیزش گفت: فرزندم! من امشب هیچ نخوابیدم و اهل خانه را نیز بیدار کردم، زیرا امشب شب جمعه است و مصادف است با شب بدر (یا شب قدر)، اما یک مرتبه، در حالی که نشسته بودم مختصر خوابی به چشمم آمد، پیغمبر در عالم رویا بر من ظاهر شد، گفتم: «یا رسول الله! از دست امت تو بسیار رنج کشیدم.» پیغمبر فرمود: «درباره آنها نفرین کن.» نفرین کردم، نفرین من این بود: «خدایا مرا از میان اینان زودتر ببر و با بهتر از اینها محشور کن. برای اینان کسی بفرست که شایسته او هستند، کسی که از من برای آنها بدتر باشد.»

در همین وقت مؤذن مسجد آمد و اعلام کرد: وقت نزدیک شده است. علی به طرف مسجد حرکت کرد. در خانه علی چند مرغابی بود که متعلق به کودکان بود. مرغابی‌ها در آن وقت صدا کردند. یکی از اهل خانه خواست آنها را خاموش کند، علی فرمود: «کارشان نداشته باش، آواز عزا می‌خوانند.»

از آن سو عبدالرحمن و رفقاییش با بی‌صبری ورود علی را انتظار می‌کشیدند. از راز آنها جز قطام و اشعث بن قیس که مردی پست فطرت بود و روش عدالت علی را نمی‌پسندید و با معاویه سر و سری داشت کسی دیگر آگاه نبود. یک حادثه کوچک نزدیک بود نقشه را فاش کند، اما یک تصادف جلو آن را گرفت. اشعث خود را به عبدالرحمن رساند و گفت: «چیزی نمانده هوا روشن شود، اگر هوا روشن شود رسواخواهی شد، در منظور خود تعجیل کن.» حجر بن عدی، از یاران مخلص و صمیمی علی، ملتفت خطاب رمزی اشعث به عبدالرحمن شد، حدس زد نقشه شومی در کار است. حجر تازه از سفر مراجعت کرده بود، اسبش جلو در مسجد بود ظاهراً از ماموریتی بازگشته بود و می‌خواست گزارشی تقدیم امیرالمؤمنین علی (ع) بکند. حجر پس از شنیدن آن جمله از اشعث، ناسزایی به او گفت و به عجله از مسجد بیرون آمد که خود را به علی برساند و جلو خطر را بگیرد، اما در همان وقت که حجر به طرف منزل علی رفت، علی از راه دیگر به مسجد آمده بود. باینکه مکرر از طرف فرزندان علی و یارانش تقاضا شده بود که اجازه دهد تا برایش گارد محافظ تشکیل دهند، اما امام اجازه نداده بود، او تنهایی آمد و تنها می‌رفت، در همان شب نیز این تقاضا تجدید شد، باز هم مورد قبول واقع نشد. علی وارد مسجد شد و فریاد کرد: «ایها الناس نماز، نماز!» در همین وقت دو برق شمشیر که به فاصله کمی در تاریکی درخشید و فریاد «الحکم لله یا علی لالک» همه را تکان داد. شمشیر اول را شیب زد، اما به دیوار خورد و کارگر نشد. شمشیر دوم را عبدالرحمن فرود آورد و به فرق سر علی وارد شد. از آن طرف حجر با شتاب به طرف مسجد برگشت، اما وقتی رسید که فریاد مردم بلند بود:

«امیرالمؤمنین شهید شد، امیرالمؤمنین شهید شد.»
سخنی که از علی پس از ضربت خوردن بلافاصله شنیده شد یکی
این بود که گفت: «قسم به پروردگار کعبه رستگار شدم.»^(۵۲)
دیگر اینکه گفت: «این مرد در نرود.»^(۵۳) عبدالرحمن و شیب
و وردان هر سه فرار کردند، وردان چون جلو نیامده بود شناخته نشد.
شیب همچنان که فرار می کرد به دست یکی از اصحاب علی گرفتار
شد، او شمشیر شیب را گرفت و روی سینه اش نشست که او را بکشد.
ولی چون دسته دسته مردم می رسیدند، ترسید شناخته او را به جای
شیب بکشند، از این جهت از روی سینه اش برخاست و شیب فرار کرد
و به خانه خود رفت. در خانه پسر عمویش رسید و چون فهمید شیب
در قتل علی شرکت داشته، فوراً رفت و شمشیر خود را برداشت و آمد به
خانه شیب و او را کشت. عبدالرحمن را مردم گرفتند و دست بسته به
طرف مسجد آوردند. آنچنان غیظ و خشمی در مردم پدید آمده بود که
می خواستند هر لحظه با دندانهای خود گوشتهای بدن او را
قطعه قطعه کنند.

علی فرمود: «عبدالرحمن را پیش من بیاورید!» وقتی او را آوردند به
او فرمود:

«آیا من به تو نیکبها نکردم؟!»

- چرا.

- پس چرا این کار را کردی؟

- به هر حال، این شمشیر را چهل صباح مرتب با زهر آب دادم و از
خدا خواستم بدترین خلق خدا با این شمشیر کشته شود.

- این دعای تو مستجاب است، زیرا عنقریب خودت با همین
شمشیر کشته خواهی شد.

آنگاه علی به خویشاوندان و نزدیکانش که دور بسترش بودند رو کرد
و فرمود:

«فرزندان عبدالمطلب! مبادا در میان مردم بیفتید و قتل مرا بهانه
قرار دهید و افرادی را به عنوان شریک جرم یا عنوان دیگر متهم سازید،
و خونریزی کنید!» به فرزندش حسن (ع) فرمود: «فرزندم! من

اگر زنده ماندم، خودم می‌دانم با این مرد چه کنم. و اگر مردم، شما بیش از یک ضربه به او نزنید، زیرا او فقط یک ضربه به من زده است. مبادا او رامثله کنید، گوش و بینی یا زبان او را نبرید، زیرا پیغمبر فرمود: «از مثله پرهیزید ولو درباره سگ گزنده.» با اسیرتان (یعنی: ابن ملجم) مدارا کنید. مواظب غذا و آسایش او باشید!»

به دستور امام حسن (ع)، اثیر بن عمرو طبیب و متخصص معروف راحاضر کردند. او معاینه‌ای به عمل آورد و گفت: «شمشیر مسموم بوده و به مغز آسیب رسیده، معالجه فایده ندارد.»

از آن ساعت که علی ضربه خورد تا آن ساعت که جان به جان آفرین تسلیم کرد، کمتر از چهل و هشت ساعت طول کشید، اما علی این فرصت را از دست نداد: دقیقه‌ای از پند و نصیحت و راهنمایی خودداری نکرد، وصیتی در بیست ماده به این شرح تقریر کرد و نوشته شد:

بسم الله الرحمن الرحيم این آن چیزی است که علی پسر ابوطالب وصیت می‌کند. علی به وحدانیت و یگانگی خدا گواهی می‌دهد. و اقرار می‌کند که محمد (ص) بنده و پیغمبر خداست، خدا او را فرستاده تا دین خود را بر دینهای دیگر غالب گرداند. همانا نماز و عبادت و حیات و ممات من از آن خداست و برای خداست. شریکی برای او نیست. من به این امر شده‌ام و از تسلیم شدگان خدایم.

«فرزندم حسن! تو و همه فرزندان و اهل بیت و هر کس را که این نوشته من به او برسد، به امور ذیل توصیه و سفارش می‌کنم:

۱- تقوای الهی را هرگز از یاد نبرید، کوشش کنید تا دم مرگ بر دین خدا باقی بمانید.

۲- همه با هم به ریسمان خدا چنگ بزنید، و بر مبنای ایمان و خداشناسی متفق و متحد باشید، و از تفرقه پرهیزید، پیغمبر فرمود: اصلاح میان مردم از نماز و روزه دائم افضل است و چیزی که دین را محو می‌کند فساد و اختلاف است.

۳- ارحام و خویشاوندان را از یاد نبرید، صله رحم کنید که صله رحم حساب انسان را نزد خدا آسان می‌کند.

- ۴- خدا را! خدا را! دربارہ یتیمان، مبادا گرسنه و بی سرپرست بمانند.
- ۵- خدا را! خدا را! دربارہ همسایگان، پیغمبر آنقدر سفارش همسایگان را کرد که ما گمان کردیم می خواهد آنها را در ارث شریک کند.
- ۶- خدا را! خدا را! دربارہ قرآن، مبادا دیگران در عمل به قرآن بر شما پیشی گیرند.
- ۷- خدا را! خدا را! دربارہ نماز، نماز پایه دین شما است.
- ۸- خدا را! خدا را! دربارہ کعبه خانه خدا، مبادا حج تعطیل شود که اگر حج متروک بماند مهلت داده نخواهید شد و دیگران شما را طعمه خود خواهند کرد.
- ۹- خدا را! خدا را! دربارہ جهاد در راه خدا، از مال و جان خود در این راه مضایقه نکنید.
- ۱۰- خدا را! خدا را! دربارہ زکات، زکات آتش خشم الهی را خاموش می کند.
- ۱۱- خدا را! خدا را! دربارہ ذریه پیغمبرتان، مبادا مورد ستم قرار گیرند.
- ۱۲- خدا را! خدا را! دربارہ صحابه و یاران پیغمبر، رسول خدا دربارہ آنها سفارش کرده است.
- ۱۳- خدا را! خدا را! دربارہ فقراء و تهیدستان، آنها را در زندگی شریک خود سازید.
- ۱۴- خدا را! خدا را! دربارہ بردگان، که آخرین سفارش پیغمبر دربارہ اینها بود.
- ۱۵- کاری که رضای خدا در آن است در انجام آن بکوشید و به سخن مردم ترتیب اثر ندهید.
- ۱۶- با مردم به خوشی و نیکی رفتار کنید، چنانکه قرآن دستور داده است.
- ۱۷- امر به معروف و نهی از منکر را ترک نکنید، نتیجه ترک آن این است که بدان و ناپاکان بر شما مسلط خواهند شد و به شما ستم خواهند کرد، آنگاه هر چه نیکان شما دعا کنند دعای آنها مستجاب نخواهد شد.
- ۱۸- بر شما باد که بر روابط دوستانه میان خود بیفزایید، به یکدیگر نیکی کنید، از کناره گیری از یکدیگر و قطع ارتباط و تفرقه و

تشتت بپرهیزید.

۱۹- کارهای خیر را به مدد یکدیگر و اجتماعا انجام دهید، و از همکاری در مورد گناهان و چیزهایی که موجب کدورت و دشمنی می شود بپرهیزید.

۲۰- از خدا بترسید، که کیفر خدا شدید است.

«خداوند همه شما را در کنف حمایت خود محفوظ بدارد، و به امت پیغمبر توفیق دهد که احترام شما و احترام پیغمبر خود را حفظ کنند. همه شما را به خدا می سپارم. سلام و درود حق بر همه شما.»
پس از این وصیت دیگر سخنی جز «لا اله الا الله» از علی شنیده نشد،
تا جان به جان آفرین تسلیم کرد.^(۵۴)

پسرانت چه شدند؟

پس از شهادت علی (ع) و تسلط مطلق معاویه بن ابی سفیان بر خلافت اسلامی، خواه و ناخواه، بر خوردهایی میان او و یاران صمیمی علی (ع) واقع می‌شد. همه کوشش معاویه این بود که تا از آنها اعتراف بگیرد که از دوستی و پیروی علی سودی که نبرده‌اند، سهل است همه چیز خود را در این راه نیز باختند. سعی داشت یک اظهار ندامت و پشیمانی از یکی از آنها با گوش خود بشنود، اما این آروزی معاویه هرگز عملی نشد.

پیروان علی بعد از شهادت آن حضرت، بیشتر واقف به عظمت و شخصیت او شدند. از این رو بیش از آنکه در حال حیاتش فداکاری می‌کردند، برای دوستی او و برای راه و روش او و زنده نگه داشتن مکتب او، جرئت و جسارت و صراحت به خرج می‌دادند.

گاهی کار به جایی می‌کشید که نتیجه اقدام معاویه معکوس می‌شد و خودش و نزدیکانش تحت تاثیر احساسات و عقائد پیروان مکتب علی قرار می‌گرفتند. یکی از پیروان مخلص و فداکار و با بصیرت علی، عدی پسر حاتم بود. عدی در راس قبیله بزرگ «طی» قرار داشت. او چندین پسر داشت. خودش و پسرانش و قبیله اش سرباز فداکار علی بودند. سه نفر از پسرانش به نام «طرفه» و «طریف» و «طارف» در صفین در رکاب علی شهید شدند.

پس از سالها که از جریان صفین گذشت و علی (ع) به شهادت رسید، و معاویه خلیفه شد، تصادفات روزگار عدی بن حاتم را با معاویه مواجه کرد. معاویه برای آنکه خاطره تلخی برای عدی تجدید کند و از او اقرار و اعتراف بگیرد که از پیروی علی چه زیان بزرگی دیده است، به او گفت:

«این الطرفات؟ پسرانت «طرفه» و «طریف» و «طارف» چه شدند؟»

- در صفین، پیشاپیش علی بن ابیطالب، شهید شدند.

- علی انصاف را درباره تو رعایت نکرد.
 - چرا؟
 - چون پسران تو را جلو انداخت و به کشتن داد، و پسران خودش را در پشت جبهه محفوظ نگاه داشت.
 - من انصاف را درباره علی رعایت نکردم.
 - چرا؟
 - برای اینکه او کشته شد و من زنده مانده‌ام، می‌بایست جان خود را در زمان حیات او فدایش می‌کردم.
 معاویه دید منظورش عملی نشد. از طرفی خیلی مایل بود اوصاف و حالات علی را از کسانی که مدت‌ها با او از نزدیک به سر برده‌اند و شب و روز با او بوده‌اند بشنود. از عدی خواهش کرد، اوصاف علی را همچنانکه از نزدیک دیده است برایش بیان کند، عدی گفت:
 «معدورم بدار.»
 - حتما باید برایم تعریف کنی.
 - به خدا قسم، علی بسیار دوراندیش و نیرومند بود. به عدالت سخن می‌گفت و با قاطعیت فیصله می‌داد.
 علم و حکمت از اطرافش می‌جوشید. از زرق و برق دنیا متنفر و با شب و تنهایی شب مانوس بود. زیاد اشک می‌ریخت و بسیار فکر می‌کرد. در خلوت‌ها از نفس خود حساب می‌کشید و بر گذشته دست ندامت می‌سود.
 لباس کوتاه و زندگی فقیرانه را می‌پسندید. در میان ما که بود مانند یکی از ما بود. اگر چیزی از او می‌خواستیم می‌پذیرفت و اگر به حضورش می‌رفتیم ما را نزدیک خود می‌برد و از ما فاصله نمی‌گرفت. با این همه آن قدر با هیبت بود که در حضورش جرئت تکلم نداشتیم، و آن قدر عظمت داشت که نمی‌توانستیم به او خیره شویم. وقتی که لبخند می‌زدندانهایش مانند یک رشته مروارید آشکار می‌شد. اهل دیانت و تقوا را احترام می‌کرد و نسبت به بینوایان مهر می‌ورزید. نه نیرومند از او بیم‌ستم داشت و نه ناتوان از عدالتش نومید بود. به خدا سوگند یک شب به چشم خود دیدم در محراب عبادت ایستاده بود در

وقتی که تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود اشکهایش بر چهره و ریشش می غلطید، مانند مار گزیده به خود می پیچید و مانند مصیبت دیده می گریست. مثل این است که الان آوازش را می شنوم، او خطاب به دنیا می گفت: ای دنیا متعرض من شده‌ای و به من رو آورده‌ای؟ برو دیگری را بفریب، (یا هرگز فرصتی این چنین تو را نرسد) تو را سه طلاقه کرده‌ام و رجوعی در کار نیست، خوشی تو ناچیز و اهمیتت اندک است. آه‌آه از توشه اندک و سفر دور و مونس کم.

سخن عدی که به اینجا رسید اشک معاویه بی اختیار فرو ریخت.

با آستین خویش اشکهای خود را خشک کرد و گفت:

«خدا رحمت کند ابوالحسن را، همین طور بود که گفتی. اکنون

بگو ببینم حالت تو در فراق او چگونه است؟»

- شبیه حالت مادری که عزیزش را در دامنش سر بریده باشند.

- آیا هیچ فراموشش می کنی؟

- آیا روزگار می گذارد فراموشش کنم؟^(۵۵)

:۱۱۴

پند آموزگار

معاویه، پسر ابوسفیان، پس از آنکه در سال ۴۱ هجری بر تخت سلطنت نشست، تصمیم گرفت با سلاح تبلیغ و ایجاد شعارهای مخالف، علی (ع) را به صورت منفورترین مرد عالم اسلام در آورد. انواع وسائل تبلیغی را در این راه به کار انداخت: از یک طرف با شمشیر و سرنیزه جلونشر فضائل علی را گرفت و به احدی فرصت نداد لب به ذکر حدیث یا حکایتی در مدح علی بن ابیطالب بگشاید، از طرف دیگر برخی دنیا طلبان را با پول‌های گزاف مزدور کرد تا احادیثی از پیغمبر، علیه علی (ع) جعل کنند. اما اینها برای منظور معاویه کافی نبود، او گفته بود که من باید کاری کنم که کودکان با کینه علی بزرگ شوند و پیران با احساسات ضد علی بمیرند. آخرین فکری که به نظرش رسید این بود که در سراسر مملکت پهناور اسلامی لعن و دشنام علی را به شکل یک شعار عمومی و مذهبی در آورد. دستور داد همه جا روی منابر در روزهای جمعه لعن علی را ضمیمه خطبه کنند. این کار رایج و

عملی شد. پس از معاویه نیز سایر خلفای اموی برای اینکه علویین را تا حد نهائی تحقیر و آرزوی خلافت اسلامی را از دل آنها برای همیشه بیرون کنند این فکر را دنبال کردند. نسلهائی که از آن تاریخ به بعد به وجود می آمدند با این شعار مانوس بودند و خود به خود آن را تکرار می کردند. و این کار در اذهان مردم بیچاره ساده لوح اثر بخشیده بود، تا آنجا که یک روز مردی به عنوان شکایت جلو حجاج را گرفت و گفت: «فامیلم مرا از خود رانده اند و نام مرا علی گذاشته اند، از تو تقاضای کمک و تغییر نام دارم.» حجاج نام او را عوض کرد و گفت: «به حکم اینک که وسیله خوبی (تنفر از علی) برای کمک خواهی انتخاب کرده ای، فلان پست رابه عهده تو وامی گذارم، برو و آن را تحویل بگیر.» تبلیغات و شعارها کار خود را کرده بود. اما کی می دانست یک جریان کوچک، آثار تبلیغاتی را که متجاوز از نیم قرن روی آن کار شده بود از بین خواهد برد، و حقیقت از پشت این همه پرده های ضخیم آشکار خواهد شد. عمر بن عبدالعزیز، که خود از بنی امیه بود، در ایام کودکی یک روز با سایر کودکان همسال خود مشغول بازی بود، و طبق معمول تکیه کلام و ورد زبان اطفال همبازی لعن علی بن ابیطالب بود. کودکان در حالی که سرگرم بازی بودند و می خندیدند و جست و خیز می کردند، به هر بهانه کوچکی لعن علی را تکرار می کردند. عمر بن عبدالعزیز نیز با آنها هماهنگ و همصدا بود. اتفاقاً در همان وقت آموزگار وی که مردی خداشناس و متدین و با بصیرت بود از کنار آنها گذشت، به گوش خود شنید که شاگرد عزیزش، علی را لعن می کند. آموزگار چیزی نگفت، از آنجا رد شد و به مسجد رفت. کم کم وقت درس رسید. عمر به مسجد رفت تا درس خود را فرا گیرد، اما همینکه چشم آموزگار به عمر افتاد از جا حرکت کرد و به نماز ایستاد و نماز را خیلی طول داد. عمر احساس کرد نماز بهانه است و واقع امر چیز دیگری است. از هر جا هست رنجش خاطری پیدا شده است. آنقدر صبر کرد تا آموزگار از نماز فارغ شد، آموزگار پس از نماز نگاهی خشم آلود به شاگرد خود کرد.

عمر گفت: «ممکن است حضرت استاد علت رنجش خود را

بیان کنند؟»

- فرزندم! آیا تو امروز علی را لعن می کردی؟

- بلی.

- از چه وقت بر تو معلوم شده که خداوند پس از آنکه از اهل بدر

راضی شده بر آنها غضب کرده است، و آنها مستحق لعن شده‌اند؟

- مگر علی از اهل بدر بود؟

- آیا بدر و مفاخر بدر جز به علی به کس دیگری تعلق دارد؟

- قول می‌دهم دیگر این عمل را تکرار نکنم.

- قسم بخور.

- قسم می‌خورم.

این طفل به عهد و قسم خود وفا کرد. سخن دوستانه و منطقی

آموزگار همواره در مدنظرش بود، و از آن روز دیگر هرگز لعن علی را

بزبان نیاورد، اما در کوچه و بازار و مسجد و منبر همواره لعن علی به

گوشش می‌خورد و می‌دید که ورد زبان همه است. تا اینکه چند سال

گذشت، و یک روز یک جریان دیگر توجه او را به خود جلب کرد که فکر

او را به کلی عوض کرد:

پدرش حاکم مدینه بود. طبق سنت جاری، روزهای جمعه نماز

جمعه خوانده می‌شد، و پدرش قبل از نماز خطبه جمعه را ایراد می‌کرد،

و باز طبق عادتی که امویها به وجود آورده بودند خطبه را به لعن و سب

علی (ع) ختم می‌کرد. عمر یک روز متوجه شد که پدرش هنگام ایراد

خطابه در هر موضوعی که وارد بحث می‌شود داد سخن می‌دهد و با

کمال فصاحت و بلاغت و رشادت آن را بیان می‌کند، اما همینکه به لعن

علی بن ابیطالب می‌رسد، نوعی لکنت زبان و درماندگی در او پدید

می‌آید. این جهت خیلی مایه تعجب عمر شد، با خود حدس زد حتما در

عمیق و روح و قلب پدر چیزهایی است که آنها را نمی‌تواند به زبان

بیاورد. آنهاست که خواهی نخواهی در طرز سخن و بیان او اثر

می‌گذارد و موجب لکنت زبان او می‌شود. یک روز این موضوع را با پدر

در میان گذاشت.

- پدر جان! من نمی‌دانم چرا تو در خطابه‌هایت در هر موضوعی که

وارد می‌شوی در نهایت فصاحت و بلاغت آن را بیان می‌کنی، اما هنگامیکه نوبت لعن این مرد می‌رسد مثل این است که قدرت از تو سلب می‌شود و زبانت بند می‌آید؟

- فرزندم! تو متوجه این مطلب شده‌ای؟

- بلی پدر، این مطلب در بیان تو کاملاً پیدا است.

- فرزند عزیزم! همین قدر به تو بگویم اگر این مردم که پای منبر مامی‌نشینند، آنچه پدر تو در فضیلت این مرد می‌داند بدانند، دنبال ما را رها خواهند کرد و به دنبال فرزندان او خواهند رفت.

عمر که سخن آموزگار، از ایام کودکی به یادش بود و این اعتراف را رسماً از پدر خود شنید، تکان سختی به روحیه‌اش وارد شد و با خدای خود پیمان بست که اگر روزی قدرت پیدا کند، این عادت زشت و شوم را که یادگار ایام سیاه معاویه است از میان ببرد.

سال ۹۹ هجری رسید. از زمانی که معاویه این عادت زشت را رایج کرده بود در حدود شصت سال می‌گذشت. در آن وقت سلیمان بن عبدالملک خلافت می‌کرد. سلیمان بیمار شد و دانست رفتنی است. باینکه طبق وصیت پدرش، عبدالملک مکلف بود برادرش یزید بن عبدالملک را به عنوان ولایتعهد تعیین کند، اما سلیمان بنا به مصالحی عمر بن عبدالعزیز را به عنوان خلیفه بعد از خود تعیین کرد. همینکه سلیمان مرد و وصیت‌نامه‌اش در مسجد قرائت شد، برای همه موجب شگفتی شد. عمر بن عبدالعزیز در آخر مجلس نشست، وقتی که دید به نام او وصیت شده است، گفت: «انا لله و انا الیه راجعون»

سپس عده‌ای زیر بغلهایش را گرفتند و او را بر منبر نشانیدند و مردم هم بارضایت بیعت کردند. جزء اولین کارهایی که عمر بن عبدالعزیز کرد این بود که، لعن علی را غدقن کرد. دستور داد در خطبه‌های جمعه به جای لعن علی، آیه کریمه: «ان الله یامر بالعدل والاحسان...»

تلاوت شود. شعرا و گویندگان این عمل عمر را بسیار ستایش و نام نیک او را جاوید کردند.^(۵۶)

حق برادر مسلمان

عبدالاعلی، پسر اعین، از کوفه عازم مدینه بود. دوستان و پیروان امام صادق (ع) در کوفه، فرصت را مغتنم شمرده مسائل زیادی که مورد احتیاج بود نوشتند و به عبدالاعلی دادند که جواب آنها را از امام بگیرد و با خود بیاورد. ضمناً از وی درخواست کردند که یک مطلب خاص را شفاهاً از امام بیبرد و جواب بگیرد، و آن مربوط به موضوع حقوقی بود که یک نفر مسلمان بر سایر مسلمانان پیدا می کند.

عبدالاعلی وارد مدینه شد و به محضر امام رفت. سوالات کتبی را تسلیم کرد و سؤال شفاهی را نیز مطرح نمود، اما برخلاف انتظار او، امام به همه سوالات جواب داد، مگر درباره حقوق مسلمان بر مسلمان. عبدالاعلی آن روز چیزی نگفت و بیرون رفت. امام در روزهای دیگر هم یک کلمه درباره این موضوع نگفت. عبدالاعلی عازم خروج از مدینه شد و برای خدا حافظی به محضر امام رفت، فکر کرد مجدداً سؤال خود طرح کند، عرض کرد: «یابن رسول الله! سؤال آن روز من بی جواب ماند.»

- من عمداً جواب ندادم.

- چرا؟

- زیرا می ترسم حقیقت را بگویم و شما عمل نکنید و از دین خدا خارج گردید.

آنگاه امام این چنین به سخن خود ادامه داد:

«همانا از جمله سخت ترین تکالیف الهی درباره بندگان سه چیز است:»

«یکی رعایت عدل و انصاف میان خود و دیگران، آن اندازه که با برادر مسلمان خود آن چنان رفتار کند که دوست دارد او با خودش چنان کند.»

«دیگر این که مال خود را از برادران مسلمان مضایقه نکند و با آنها

به مواسات رفتار کند.»

«سوم یاد کردن خدا است در همه حال، اما مقصودم از یاد کردن خدا این نیست که پیوسته سبحان الله و الحمد لله بگویند، مقصودم این است که شخص آن چنان باشد که تا با کار حرامی مواجه شد، یاد خدا که همواره در دلش هست جلو او را بگیرد.»^(۵۷)

زکریا، پسر ابراهیم، با آنکه پدر و مادر و همه فامیلش نصرانی بودند و خود او نیز بر آن دین بود، مدتی بود که در قلب خود تمایلی نسبت به اسلام احساس می کرد، وجدان و ضمیرش او را به اسلام می خواند. آخر برخلاف میل پدر و مادر و فامیل، دین اسلام اختیار کرد و به مقررات اسلام گردن نهاد. موسم حج پیش آمد. زکریای جوان به قصد سفر حج از کوفه بیرون آمد و در مدینه به حضور امام صادق (ع) تشریف یافت. ماجرای اسلام خود را برای امام تعریف کرد. امام فرمود:

«چه چیز اسلام نظر تو را جلب کرد؟» گفت:

«همین قدر می توانم بگویم که سخن خدا در قرآن که به پیغمبر خود می گوید: «ای پیغمبر تو قبلاً نمی دانستی کتاب چیست و نمی دانستی که ایمان چیست اما ما این قرآن را که به تو وحی کردیم، نوری قرار دادیم و به وسیله این نور هر که را بخواهیم رهنمایی می کنیم»^(۵۸) درباره من صدق می کند.»

امام فرمود: «تصدیق می کنم، خدا تو را هدایت کرده است.»
آنگاه امام سه بار فرمود: «خدایا خودت او را راهنما باش.»
سپس فرمود: «پسرکم، اکنون هر پرسشی داری بگو.» جوان گفت:
«پدر و مادر و فامیلم همه نصرانی هستند مادرم کور است، من با آنها محشورم و قهرا با آنها هم غذا می شوم تکلیف من در این صورت چیست؟»

- آیا آنها گوشت خوک مصرف می کنند؟

- نه یابن رسول الله، دست هم به گوشت خوک نمی زنند.

- معاشرت تو با آنها مانعی ندارد.

آنگاه فرمود: «مراقب حال مادرت باش، تا زنده است به او نیکی کن، وقتی که مرد جنازه او را به کسی دیگر وامگذار، خودت شخصاً متصدی تجهیز جنازه او باش. در اینجا به کسی نگو که با من

ملاقات کرده‌ای. من هم به مکه خواهیم آمد، انشاءالله در منا همدیگر را خواهیم دید.»

جوان در منا به سراغ امام رفت. در اطراف امام ازدحام عجیبی بود. مردم مانند کودکانی که دور معلم خود را می‌گیرند و پی در پی بدون مهلت سؤال می‌کنند، پشت سر هم از امام سؤال می‌کردند و جواب می‌شنیدند.

ایام حج به آخر رسید و جوان به کوفه مراجعت کرد. سفارش امام را به خاطر سپرده بود. کمر به خدمت مادر بست، و لحظه‌ای از مهربانی و محبت به مادر کور خود فروگذار نکرد. با دست خود او را غذا می‌داد و حتی شخصا جامه‌ها و سر مادر را جستجو می‌کرد که شپش نگذارد. این تغییری روش پسر، خصوصا پس از مراجعت از سفر مکه، برای مادر شگفت‌آور بود؟ یک روز به پسر خود گفت:

«پسر جان! تو سابقا که در دین ما بودی و من و تو اهل یک دین و مذهب به شمار می‌رفتیم، این قدر به من مهربانی نمی‌کردی؟ اکنون چه شده است که با اینک من و تو از لحاظ دین و مذهب با هم بیگانه‌ایم، بیش از سابق با من مهربانی می‌کنی؟»

- مادر جان! مردی از فرزندان پیغمبر ما به من این طور دستور داد.

- خود آن مرد هم پیغمبر است؟

- نه، او پیغمبر نیست، او پسر پیغمبر است.

- پسر کم! خیال می‌کنم خود او پیغمبر باشد، زیرا این گونه توصیه‌ها و سفارشها جز از ناحیه پیغمبران از ناحیه کس دیگری نمی‌شود.

- نه مادر، مطمئن باش او پیغمبر نیست، او پسر پیغمبر است. اساسا بعد از پیغمبر ما پیغمبری به جهان نخواهد آمد.

- پسر کم! دین تو دین بسیار خوبی است، از همه دینهای دیگر بهتر است. دین خود را بر من عرضه بدار.

جوان شهادتین را بر مادر عرضه کرد. مادر مسلمان شد. سپس جوان آداب نماز را به مادر کور خود تعلیم کرد. مادر فرا گرفت، نماز ظهر و عصر را به جا آورد. شب شد توفیق نماز مغرب و عشاء نیز پیدا کرد. آخر شب ناگهان حال مادر تغییر کرد، مریض شد و به بستر افتاد.

پسر را طلبید و گفت:

«پسر کم! یک بار دیگر آن چیزهایی که به من تعلیم کردی
تعلیم کن.»

پسر بار دیگر شهادتین و سایر اصول اسلام یعنی ایمان به پیغمبر
و فرشتگان و کتب آسمانی و روز بازپسین را به مادر تعلیم کرد. مادر
همه آنها را به عنوان اقرار و اعتراف بر زبان جاری و جان به جان آفرین
تسلیم کرد. صبح که شد، مسلمانان برای غسل و تشییع جنازه آن زن
حاضر شدند. کسی که بر جنازه نماز خواند و با دست خود او را به خاک
سپرد، پسر جوانش زکریا بود.^(۵۹)

مردی از انصار، نزد رسول اکرم (ص) آمد و سؤال کرد: «یا رسول الله! اگر جنازه شخصی در میان است و باید تشییع و سپس دفن شود و مجلسی علمی هم هست که از شرکت در آن بهره‌مند می‌شویم، وقت و فرصت هم نیست که در هر دو جا شرکت کنیم، در هر کدام از این دو کار شرکت کنیم از دیگری محروم می‌مانیم، تو کدامیک از این دو را دوست میداری تا من در آن شرکت کنم؟»

رسول اکرم فرمود: «اگر افراد دیگری هستند که همراه جنازه بروند و آن را دفن کنند، در مجلس علم شرکت کن. همانا شرکت در یک مجلس علم از حضور در هزار تشییع جنازه و از هزار عیادت بیمار و از هزار شب عبادت و هزار روز روزه و هزار درهم تصدق و هزار حج غیر واجب و هزار جهاد غیر واجب بهتر است. اینها کجا و حضور در محضر عالم کجا؟ مگر نمی‌دانی به وسیله علم است که خدا اطاعت می‌شود، و به وسیله علم است که عبادت خدا صورت می‌گیرد. خیر دنیا و آخرت با علم توام است، همان طور که شر دنیا و آخرت با جهل توام است.»^(۶۰)

هشام بن عبدالملک، خلیفه اموی، در ایام خلافت خود به قصد حج وارد مکه شد. دستور داد یکی از کسانی که زمان رسول خدا را درک کرده و به شرف مصاحبت آن حضرت نائل شده است حاضر کنند، تا از او راجع به آن عصر و آن روزگاران سؤالاتی بکند. به او گفتند از اصحاب رسول خدا کسی باقی نمانده است و همه در گذشته‌اند. هشام گفت: «پس یکی از تابعین^(۶۱) را حاضر کنید تا از محضرش استفاده کنیم.»

طاووس یمانی را حاضر کردند. طاووس وقتی که وارد شد، کفش خود را جلو روی هشام، روی فرش، از پای خود درآورد. وقتی هم که سلام کرد برخلاف معمول که هر کس سلام می‌کرد می‌گفت: السلام علیک یا امیرالمؤمنین، طاووس به السلام علیک قناعت کرد و جمله یا امیرالمؤمنین را به زبان نیاورد بعلاوه فوراً در مقابل هشام نشست و منتظر اجازه نشستن نشد، و حال آنکه معمولاً در حضور خلیفه می‌ایستادند تا اینکه خود مقام خلافت اجازه نشستن بدهد. از همه بالاتر اینکه طاووس، به عنوان احوالپرسی گفت: «هشام! حالت چطور است؟» رفتار و کردار طاووس، هشام را سخت خشمناک ساخت، رو کرد به او و گفت:

«این چه کاری است که تو در حضور من کردی؟»

- چه کردم؟

- چه کرده‌ای؟! چرا کفشهایت را در حضور من درآوردی؟ چرا مرا به عنوان امیرالمؤمنین خطاب نکردی؟ چرا بدون اجازه من در حضور من نشستی؟ چرا این گونه توهین آمیز از من احوالپرسی کردی؟ - اما اینکه کفشها را در حضور تو درآوردم، برای این بود که من روزی پنج بار در حضور خداوند عزت درمی‌آورم و او از این جهت بر من خشم نمی‌گیرد.

اما اینکه تو را به عنوان امیر همه مؤمنان نخواندم، چون واقعا تو

امیرهمه مؤمنان نیستی، بسیاری از اهل ایمان از امارت و حکومت توناراضینند. اما اینکه تو را به نام خود خواندم زیرا خداوند پیغمبران خود را به نام می خواند و در قرآن از آنها به «یا داوود» و «یایحیی» و «یا عیسی» یاد می کند. و این کار، توهینی به مقام انبیاءتلقى نمی شود، برعکس، خداوند ابولهب را با کنیه نه به نام یاد کرده است.

و اما اینکه گفתי چرا در حضور تو پیش از اجازه نشستم، برای اینکه از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) شنیدم که فرمود: «اگر می خواهی مردی از اهل آتش را ببینی نظر کن به کسی که خودش نشسته است و مردم در اطراف او ایستاده اند.»
سخن طاووس که به اینجا رسید، هشام گفت: «ای طاووس! مراموعظه کن.» طاووس گفت:

«از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) شنیدم که در جهنم مارها و عقربهایی است بس بزرگ، آن مار و عقربها مامور گزیدن امیری هستند که با مردم به عدالت رفتار نمی کند.»
طاووس این را گفت و از جا حرکت و به سرعت بیرون رفت.^(۶۲)

بازنشستگی

پیرمرد نصرانی، عمری کار کرده و زحمت کشیده بود، اما ذخیره و اندوخته‌ای نداشت، آخر کار کور هم شده بود. پیری و نیستی و کوری همه با هم جمع شده بود و جز گدایی راهی برایش باقی نگذارد، کنار کوچه می‌ایستاد و گدایی می‌کرد. مردم ترحم می‌کردند و به عنوان صدقه پیشیزی به او می‌دادند. و او از همین راه بخور و نمیر به زندگانی ملالت بار خود ادامه می‌داد. تا روزی امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) از آنجا عبور کرد و او را به آن حال دید. علی به صدق جستجوی احوال پیرمرد افتاد تا ببیند چه شده که این مرد به این روز و این حال افتاده است؟ ببیند آیا فرزندی ندارد که او را تکفل کند؟ آیا راهی دیگر وجود ندارد که این پیرمرد در آخر عمر آبرومندانه زندگی کند و گدایی نکند؟ کسانی که پیرمرد را می‌شناختند آمدند و شهادت دادند که این پیرمرد نصرانی است، و تا جوانی و چشم داشت کار می‌کرد، اکنون که هم جوانی را از دست داده و هم چشم را، نمی‌تواند کار بکند، ذخیره‌ای هم ندارد، طبعاً گدایی می‌کند. علی (ع) فرمود:

«عجب! تا وقتی که توانایی داشت از او کار کشیدید و اکنون او را به حال خود گذاشته‌اید؟! سوابق این مرد حکایت می‌کند که در مدتی که توانایی کار داشته کار کرده و خدمت انجام داده است. بنابراین بر عهده حکومت و اجتماع است که تا زنده است او را تکفل کند، بروید از بیت‌المال به او مستمری بدهید.»^(۶۳)

ماجرای علاقه‌مندی و عشق سوزان مردی که کارش فروختن روغن زیتون بود نسبت به رسول اکرم، معروف خاص و عام بود. همه می‌دانستند که او صادقانه رسول خدا را دوست می‌دارد و اگر یک روز آن حضرت را نبیند بیتاب می‌شود. او به دنبال هر کاری که بیرون می‌رفت، اول راه خود را به طرف مسجد یا خانه رسول خدا یا هر نقطه دیگری که پیغمبر در آنجا بود کج می‌کرد و به هر بهانه بود خود را به پیغمبر می‌رساند، و از دیدن پیغمبر توشه بر می‌گرفت و نیرو می‌یافت، سپس به دنبال کار خود می‌رفت. گاهی که مردم دور پیغمبر بودند و او پشت سر جمعیت قرار می‌گرفت و پیغمبر دیده نمی‌شد، از پشت سر جمعیت گردن می‌کشید تا شاید یک بار هم شده چشمش به جمال پیغمبر اکرم بیفتد. یک روز پیغمبر اکرم متوجه او شد که از پشت سر جمعیت سعی می‌کند پیغمبر را ببیند، پیغمبر هم متقابلاً خود را کشید تا آن مرد بتواند به سهولت او را ببیند. آن مرد در آن روز پس از دیدن پیغمبر دنبال کار خود رفت اما طولی نکشید که برگشت، همینکه چشم رسول خدا برای دومین بار در آن روز به او افتاد، با اشاره دست او را نزدیک طلبید، آمد جلو پیغمبر اکرم و نشست. پیغمبر فرمود: «امروز تو باروهای دیگری فرق داشت، روزهای دیگر یک بار می‌آمدی و بعد دنبال کارت می‌رفتی، اما امروز پس از آنکه رفتی، دو مرتبه برگشتی، چرا؟» گفت:

«یا رسول الله! حقیقت این است که امروز آن قدر مهر تو دلم را گرفت که نتوانستم دنبال کارم بروم، ناچار برگشتم.» پیغمبر اکرم درباره او دعای خیر کرد. او آن روز به خانه خود رفت اما دیگر دیده نشد. چند روز گذشت و از آن مرد خبر و اثری نبود. رسول خدا از اصحاب خود سراغ او را گرفت، همه گفتند: «مدتی

است او رانمی بینیم» رسول خدا عازم شد برود از آن مرد خبری بگیرد و ببینند چه بر سرش آمده، به اتفاق گروهی از اصحاب و یارانش به طرف «سوق الزیت» (یعنی بازاری که در آنجا روغن زیتون می فروختند) راه افتاد، همین که به دکان آن مرد رسید دید تعطیل است و کسی نیست. از همسایگان احوال او را پرسید، گفتند: «یا رسول الله! چند روز است که وفات کرده است.» همانها گفتند: «یا رسول الله! او بسیار مرد امین و راستگویی بود، اما یک خصلت بد در او بود.»

- چه خصلت بدی؟

- از بعضی کارهای زشت پرهیز نداشت، مثلا دنبال زنان را می گرفت.
- خدا او را بیامرزد و مشمول رحمت خود قرار دهد. او مرا آن چنان زیاد دوست می داشت که اگر برده فروش هم می بود خداوند او را می آمرزید.^(۶۴)

در قرن دوم هجری، مسئله سه طلاقه کردن زن در یک مجلس و یک نوبت، مورد بحث و گفتگوی صاحب نظران بود. بسیاری از علماء و فقههای آن عصر معتقد بودند که سه طلاق در یک نوبت بدون اینکه رجوعی در میان آنها فاصله شود درست است. اما علماء و فقههای شیعه به پیروی از امامان عالیقدر خود اینچنین طلاقی را باطل و بی اثر می دانستند. فقههای شیعه می گفتند سه طلاق کردن زن در صورتی درست است که در سه نوبت صورت گیرد، به این معنی که مرد زن را طلاق دهد و سپس رجوع کند، دوباره طلاق دهد، باز رجوع کند، آنگاه برای سومین نوبت طلاق دهد. در این هنگام است که حق رجوع در عده از مرد سلب می شود. بعد از عده نیز حق ازدواج مجدد ندارد، مگر بعد از آنکه تشریفات «محلل» صورت گیرد. یعنی آن زن با مرد دیگری ازدواج کند و با یکدیگر آمیزش کنند، بعد میانشان به طلاق یا وفات جدایی بیفتد. مردی در کوفه، زن خود را در یک نوبت سه طلاقه کرد و بعد از عمل خود پشیمان شد، زیرا به زن خود علاقمند بود و فقط یک کدورت و شکر آب جزئی سبب شده بود که تصمیم جدایی بگیرد. زن نیز به شوهر خود علاقه داشت. از این رو هر دو نفر به فکر چاره جویی افتادند.

این مسئله را از علمای شیعه استفتاء کردند، همه به اتفاق گفتند، چون سه طلاق در یک نوبت واقع شده باطل و بی اثر است، و بدین علت شما هم اکنون زن و شوهر قانونی و شرعی یکدیگر هستید. اما از طرف دیگر، عامه مردم به پیروی از سایر علماء و فقها می گفتند، آن طلاق صحیح است. و آنها را از معاشرت یکدیگر بر حذر می داشتند. مشکله عجیبی پیش آمده بود، پای حلال و حرام در امر زناشویی در میان بود. زن و شوهر هر دو مایل بودند که مثل سابق به زندگی خود ادامه دهند، اما نگران بودند که نکند طلاق صحیح باشد و آمیزش

آنها از این به بعد حرام، و فرزندان آینده آنها نامشروع باشند.
مرد تصمیم گرفت به فتوای علمای شیعه عمل کند و طلاق واقع شده
را «کان لم یکن» فرض کند. زن گفت تا خود شخصا از امام صادق
(ع) این مسئله را نپرسی و جواب نگیری دل من آرام نمی‌گیرد.
امام صادق (ع) در آن وقت در شهر قدیمی حیره (نزدیک کوفه) به
سرمی‌برد. مدتی بود که سفاح، خلیفه عباسی، آن حضرت را از
مدینه احضار و در آنجا او را به حال توقیف و تحت نظر نگاه داشته بود، و
کسی نمی‌توانست با امام رفت و آمد کند یا هم سخن بشود. آن مرد هر
نقشه‌ای کشید که خود را به امام برساند موفق نشد. یک روز که در
نزدیکی توقیفگاه امام ایستاده بود و در اندیشه پیدا کردن راهی برای راه
یافتن به خانه امام بود، ناگهان چشمش به مردی دهاتی از مردم
اطراف کوفه افتاد که، طبقی خیار روی سر گذاشته بود و فریاد
می‌کشید:

«آی خیار! آی خیار!»

با دیدن آن مرد دهاتی، فکری مثل برق در دماغ وی پیدا شد. رفت جلو
وبه او گفت:

«همه این خیارها را یک جا به چند می‌فروشی؟»

- به یک درهم.

- بگیر این هم یک درهم.

آنگاه از آن مرد دهاتی خواهش کرد چند دقیقه روپوش خود را به
او بدهد بپوشد و قول داد به زودی به او برگرداند.
مرد دهاتی قبول کرد. او روپوش دهاتی را پوشید و نگاهی به
سراپای خود انداخت، درست یک دهاتی تمام عیار شده بود. طبق خیار
را روی سر گذاشت و فریاد «آی خیار! آی خیار!» را بلند کرد، اما
مسیر خود را در جهت مطلوب یعنی از جلو خانه امام صادق قرار داد.
همینکه به مقابل خانه امام رسید، غلامی بیرون آمد و گفت آهای
خیار فروش بیا اینجا.

با کمال سهولت و بدون اینکه مامورین مراقب متوجه شوند، خود را
به امام رساند امام به او فرمود: «مرحبا خوب نقشه‌ای به کار بردی!

حالا بگو چه می خواهی بررسی؟»

- یابن رسول الله! من زن خود را در یک نوبت سه طلاقه کرده‌ام، با اینک از هر کس از علمای شیعه پرسیده‌ام همه گفته‌اند این چنین طلاق باطل و بی اثر است، باز قلب زخم آرام نمی‌گیرد، می‌گویم تا خودت از امام سؤال نکنی و جواب نگیری من قبول نمی‌کنم. از این رو با این نیرنگ خودم را به شما رساندم تا جواب این مسئله را بگیرم.

- برو مطمئن باش که آن طلاق باطل بوده است، شما زن و شوهر قانونی و شرعی یکدیگر هستید^(۶۵)

مسلمانان در مدینه مجموعاً دو گروه بودند: گروه ساکنین اصلی، و گروه کسانی که به مناسبت هجرت رسول اکرم به مدینه، از خارج به مدینه آمده بودند. آنها که از خارج آمده بودند «مهاجرین»، و ساکنین اصلی «انصار» خوانده می‌شدند. مهاجرین چون از وطن و خانه و مال و ثروت و اعیان از زن و فرزند دست شسته و عاشقانی پاکبخته بودند، سروسامان و زندگی و خانمانی از خود نداشتند؟ از این رو انصار با نهایت جوانمردی، برادران دینی خود را در خانه‌های خود پذیرایی می‌کردند. حساب مهمان و میزبان در کار نبود، حساب یگانگی و یکرنگی بود. آنها را شریک مال و زندگی خود محسوب می‌کردند و اعیان آنها را بر خویشان مقدم می‌داشتند.^(۶۶)

عثمان بن مظعون یکی از مهاجرین بود که از مکه آمده بود و در خانه یکی از انصار می‌زیست. عثمان در آن خانه مریض شد. افراد خانه مخصوصاً «ام‌علاء انصاری» که از زنان با ایمان بود و از کسانی بود که از ابتدا با رسول خدا بیعت کرده بود، صمیمانه از او پرستاری می‌کردند. اما بیماریش روز بروز شدیدتر شد و عاقبت به همان بیماری از دنیا رفت.

افراد خانه کاملاً به قدرت ایمان و پایه عمل عثمان بن مظعون پی برده و دانسته بودند که او به راستی یک مسلمان واقعی بود. میزان علاقه و محبت رسول اکرم را نسبت به او نیز به دست آورده بودند. برای هر فرد عادی کافی بود که به موجب این دو سند، شهادت بدهد که عثمان اهل بهشت است. در حالی که مشغول تهیه مقدمات دفن بودند رسول اکرم وارد شد، ام‌علاء همان وقت رو کرد به جنازه عثمان و گفت:

«رحمت خدا شامل حال تو باد ای عثمان! من اکنون شهادت می‌دهم که خداوند تو را به جوار رحمت خود برد.»

تا این کلمه از دهان ام‌علاء خارج شد، رسول اکرم فرمود:

«تو از کجا فهمیدی که خداوند عثمان را در جوار رحمت خود برد؟!»

- یا رسول الله! من همین طوری گفتم و گرنه من چه می دانم.
- عثمان رفت به دنیایی که در آنجا همه پرده‌ها از جلو چشم برداشته می‌شود. و البته من درباره او امید خیر و سعادت دارم. اما به تو بگویم، من که پیغمبرم درباره خودم یا درباره یکی از شما این چنین اظهار نظر قطعی نمی‌کنم.

ام‌علاء از آن پس درباره احدی این چنین اظهار نظر نکرد، درباره هر کس که می‌مرد اگر از او می‌پرسیدند، می‌گفت: «فقط خداوند می‌داند که او فعلاً در چه حالی است.»

پس از مدتی که از مردن عثمان گذشت، ام‌علاء او را در خواب دید که در حالی که نهری از آب جاری به او تعلق داشت. خواب خود را برای رسول اکرم نقل کرد. رسول اکرم فرمود:

«آن نهر عمل او است که همچنان جریان دارد.»^(۶۷)

در دوره خلافت امویان، تنها نژادی که بر سراسر کشور پهناور اسلامی آن روز حکومت می‌کرد و قدرت را در دست داشت نژاد عرب بود، اما در زمان خلفای عباسی ایرانیان تدریجا قدرتها را قبضه کردند و پستها و منصبها را در اختیار خود گرفتند. خلفای عباسی با آنکه خودشان عرب بودند از مردم عرب دل خوشی نداشتند، سیاست آنها بر این بود که اعراب را کنار بزنند و ایرانیان را به قدرت برسانند، حتی از اشاعه زبان عربی در بعضی از بلاد ایران جلوگیری می‌کردند. این سیاست تا زمان مامون ادامه داشت.^(۶۸)

پس از مرگ مامون، برادرش معتصم بر مسند خلافت نشست. مامون و معتصم از دو مادر بودند: مادر مامون ایرانی بود و مادر معتصم از نژاد ترک. به همین سبب خلافت معتصم موافق میل ایرانیان که پستهای عمده را در دست داشتند نبود: ایرانیان مایل بودند عباس پسر مامون را به خلافت برسانند. معتصم این مطلب را درک کرده بود و همواره بیم آن داشت که برادرزاده‌اش عباس بن مامون، به کمک ایرانیان، قیام کند و کار را یکسره نماید. از این رو به فکر افتاد هم خود عباس را از بین ببرد و هم جلو نفوذ ایرانیان را که طرفدار عباس بودند بگیرد. عباس را به زندان انداخت و او در همان زندان مرد. برای جلوگیری از نفوذ ایرانیان، نقشه کشید پای قدرت دیگری را در کارها باز کند که جانشین ایرانیان گردد. برای این منظور گروه زیادی از مردم ترکستان و ماوراءالنهر را که هم‌نژاد مادرش بودند به بغداد و مرکز خلافت کوچ داد و کارها را به آنان سپرد. طولی نکشید که ترکها زمام کارها را در دست گرفتند و قدرتشان بر ایرانیان و اعراب فزونی یافت. معتصم از آن نظر که به ترکها نسبت به خود اعتماد و اطمینان داشت، روز به روز میدان را برای آنان بازتر می‌کرد، از این رو در مدت کمی اینان یکه تاز میدان حکومت اسلامی شدند. ترکها همه مسلمان بودند و

زبان عربی آموخته بودند و نسبت به اسلام وفادار بودند، اما چون از آغاز ورودشان به عاصمه تمدن اسلامی تا قدرت یافتنشان فاصله زیادی نبود، به معارف و آداب و تمدن اسلامی آشنایی زیادی نداشتند، و خلق و خوی اسلامی نیافته بودند، برخلاف ایرانیان که هم سابقه تمدن داشتند و هم علاقه‌مندانه معارف و اخلاق و آداب اسلامی را آموخته بودند و خلق و خوی اسلامی داشتند و خود پیش قدم خدمتگذاران اسلامی به شمار می‌رفتند. در مدتی که ایرانیان زمام امور را در دست داشتند، عامه مسلمین راضی بودند، اما ترکه‌ها در مدت نفوذ و در دست گرفتن قدرت آنچنان وحشیانه رفتار کردند که عامه مردم را ناراضی و خشمگین ساختند.

سربازان ترک هنگامی که بر اسبهای خود سوار می‌شدند و در خیابانها و کوچه‌های بغداد به جولان می‌پرداختند، ملاحظه نمی‌کردند که انسانی هم در جلو راه آنها هست، از این رو بسیار اتفاق می‌افتاد که زنان و کودکان و پیران سالخورده و افراد عاجز در زیر دست و پای اسبهای آنها گدما می‌شدند. مردم آنچنان به ستوه آمدند که از معتصم تقاضا کردند پایتخت را از بغداد به جای دیگر منتقل کند. مردم در تقاضای خود یادآوری کردند که اگر مرکز را منتقل نکند با او خواهند جنگید. معتصم گفت: «با چه نیرویی می‌توانند با من بجنگند، من هشتاد هزار سرباز مسلح آماده دارم!»

گفتند: «با تیرهای شب، یعنی با نفرینهای نیمه شب به جنگ تو خواهیم آمد.»

معتصم پس از این گفتگو با تقاضای مردم موافقت کرد و مرکز را از بغداد به سامرا منتقل کرد. پس از معتصم، در دوره واثق و متوکل و منتصر و چند خلیفه دیگر، نیز ترکه‌ها عملاً زمام امور را در دست داشتند و خلیفه، دست نشانده آنها بود. بعضی از خلفای عباسی در صدد کوتاه کردن دست ترکه‌ها برآمدند، اما شکست خوردند. یکی از خلفای عباسی که به کارها سر و صورتی داد و تا حدی از نفوذ ترکه‌ها کاست ((المعتضد)) بود.

در زمان معتضد، بازرگان پیری از یکی از سران سپاه مبلغ زیادی

طلبکار بود و به هیچ وجه نمی توانست وصول کند، ناچار تصمیم گرفت به خود خلیفه متوسل شود، اما هر وقت به دربار می آمد دستش به دامان خلیفه نمی رسید، زیرا دربانان و مستخدمین درباری به او راه نمی دادند. بازرگان بیچاره از همه جا مایوس شد و راه چاره ای به نظرش نرسید، تا اینکه شخصی او را به یک نفر خیاط درسه شنبه بازار راهنمایی کرد و گفت این خیاط می تواند گره از کار تو باز کند. بازرگان پیر نزد خیاط رفت. خیاط نیز به آن مرد سپاهی دستور داد که دین خود را بپردازد و او هم بدون معطلی پرداخت. این جریان بازرگان پیر را سخت در شگفتی فرو برد، با اصرار زیاد از خیاط پرسید: چطور است که اینها که به احدی اعتنا ندارند فرمان تو را اطاعت می کنند؟»

خیاط گفت: «من داستانی دارم که باید برای تو حکایت کنم: روزی از خیابان عبور می کردم، زنی زیبا نیز همان وقت از خیابان می گذشت، اتفاقاً یکی از افسران ترک در حالی که مست باده بود از خانه خود بیرون آمده و جلو در خانه ایستاده بود و مردم را تماشا می کرد، تا چشمش به آن زن افتاد دیوانه وار در مقابل چشم مردم او را بغل کرد و به طرف خانه خود کشید. فریاد استغاثه زن بیچاره بلند شد، داد می کشید: ایها الناس به فریادم برسید، من اینکاره نیستم، آبرو دارم، شوهرم قسم خورده اگر یک شب در خارج خانه به سر برم مرا طلاق دهد، خانه خراب می شوم، اما هیچ کس از ترس جرات نمی کرد جلو بیاید. من جلو رفتم و با نرمی و التماس از آن افسر خواهش کردم که این زن را رها کند، اما او با چماقی که در دست داشت محکم به سرم کوبید که سرم شکست و زن را به داخل خانه برد. من رفتم عده ای را جمع کردم و اجتماعاً به در خانه آن افسر رفتیم و آزادی زن را تقاضا کردیم، ناگهان خودش با گروهی از خدمتکاران و نوکران از خانه بیرون آمدند و بر سر ما ریختند و همه ما را کتک زدند.

جمعیت متفرق شدند، من هم به خانه خود رفتم، اما لحظه ای از فکرزن بیچاره بیرون نمی رفتم، با خود می اندیشیدم که اگر این زن تا صبح پیش این مرد بماند زندگیش تا آخر عمر تباه خواهد شد و دیگر به خانه و آشیانه خود راه نخواهد داشت. تا نیمه شب بیدار نشستم و فکر

کردم. ناگهان نقشه‌ای در ذهنم مجسم شد، با خود گفتم این مرد امشب مست است و متوجه وقت نیست، اگر الان آواز اذان را بشنود خیال می‌کند صبح است و زن را رها خواهد کرد. و زن قبل از آنکه شب به آخر برسد می‌تواند به خانه خود برگردد. فوراً رفتم به مسجد و از بالای مناره فریاد اذان را بلند کردم. ضمناً مراقب کوچه و خیابان بودم ببینم آن زن آزادی شود یا نه، ناگهان دیدم فوج سربازهای سواره و پیاده به خیابان‌ها ریختند و همه می‌پرسیدند این کسی که در این وقت شب اذان گفت کیست؟ من ضمن اینکه سخت وحشت کردم خودم را معرفی کردم و گفتم من بودم که اذان گفتم. گفتند: زود بیا پائین که خلیفه تو را خواسته است. مرا نزد خلیفه بردند. دیدم خلیفه نشسته منتظر من است، از من پرسید چرا این وقت شب اذان گفتی؟ جریان را از اول تا آخر برایش نقل کردم. همانجا دستور داد آن افسر را با آن زن حاضر کنند، آنها را حاضر کردند، پس از بازپرسی مختصری دستور قتل آن افسر را داد. آن زن را هم به خانه نزد شوهرش فرستاد و تاکید کرد که شوهر او را مواخذه نکند و از او به خوبی نگهداری کند، زیرا نزد خلیفه مسلم شده که زن بی‌تقصیر بوده است. آنگاه معتضد به من دستور داد، هر موقع به چنین مظالمی برخوردی همین برنامه ابتکاری را اجرا کن، من رسیدگی می‌کنم. این خبر در میان مردم منتشر شد. از آن به بعد اینها از من کاملاً حساب می‌برند. این بود که تا من به این افسر مدیون فرمان دادم فوراً اطاعت کرد.»^(۶۹)

شکایت از شوهر

علی (ع) در زمان خلافت خود کار رسیدگی به شکایات را شخصاً به عهده می‌گرفت و به کس دیگری واگذار نمی‌کرد. روزهای بسیار گرم که معمولاً مردم، نیمروز در خانه‌های خود استراحت می‌کردند او دربیرون دارالاماره در سایه دیوار می‌نشست که اگر احیاناً کسی شکایتی داشته باشد بدون واسطه و مانع شکایت خود را تسلیم کند. گاهی در کوچه‌ها و خیابانها راه می‌افتاد، تجسس می‌کرد، و اوضاع عمومی را از نزدیک تحت نظر می‌گرفت. یکی از روزهای بسیار گرم، خسته و عرق کرده به مقر حکومت مراجعت کرد، زنی را جلو در ایستاده دید، همینکه چشم زن به علی (ع) افتاد جلو آمد و گفت شکایتی دارم: «شوهرم به من ظلم کرده، مرا از خانه بیرون نموده، به علاوه مرا تهدید به کتک کرده و اگر به خانه بروم مرا کتک خواهد زد. اکنون به دادخواهی نزد تو آمده‌ام.»

- بنده خدا! الان هوا خیلی گرم است، صبر کن عصر هوا قدری بهتر بشود، خودم به خواست خدا با تو خواهم آمد و ترتیبی به کار تو خواهم داد.

اگر توقف من در بیرون خانه طول بکشد، بیم آن است که خشم او افزون گردد و بیشتر مرا اذیت کند. علی لحظه‌ای سر را پائین انداخت، سپس سر را بلند کرد و در حالی که باخود زمزمه می‌کرد و می‌گفت:

«نه به خدا قسم نباید رسیدگی به دادخواهی مظلوم را تاخیر انداخت. حق مظلوم را حتماً باید از ظالم گرفت و رعب ظالم را باید از دل مظلوم بیرون کرد، تا با کمال شهامت و بدون ترس و بیم در مقابل ظالم بایستد و حق خود را مطالبه کند.»^(۷۰)

- بگو ببینم خانه شما کجاست؟

- فلان جاست.

- برویم.

علی به اتفاق آن زن به در خانه‌شان رفت، پشت در ایستاد و به آواز بلند فریاد کرد:

«اهل خانه! سلام علیکم.»

جووانی بیرون آمد، که شوهر همین زن بود. جووان علی را شناخت، دید پیرمردی که در حدود شصت سال دارد، به اتفاق زنش آمده است. فهمید که زنش این مرد را برای حمایت و شفاعت با خود آورده است، اما حرفی نزد. علی (ع) فرمود:

«این بانو که زن تو است از تو شکایت دارد، می‌گوید: تو به او ظلم و او را از خانه بیرون کرده‌ای. بعلاوه تهدید به کتک نموده‌ای. من آمده‌ام به تو بگویم از خدا بترس و با زن خود نیکی و مهربانی کن.»

- به تو چه مربوط که من با زنم خوب رفتار کرده‌ام یا بد، بلی من او را تهدید به کتک کرده‌ام، اما حالا که رفته تو را آورده و تو از جانب او حرف می‌زنی او را زنده زنده آتش خواهم زد.

علی (ع) از گستاخی جووان برآشفت، دست به قبضه شمشیر برد و از غلاف بیرون کشید. آنگاه گفت:

«من تو را اندرز می‌دهم و امر به معروف و نهی از منکر می‌کنم، تو این‌طور جواب مرا می‌دهی، صریحاً می‌گویی من این زن را خواهم سوزاند؟! خیال کرده‌ای دنیا این قدر بی حساب است.»

فریاد علی که بلند شد مردم عابر از گوشه و کنار جمع شدند، هر کس که می‌آمد در مقابل تعظیمی می‌کرد و می‌گفت:

«السلام علیک یا امیرالمؤمنین.»

جووان مغرور، تازه متوجه شد با چه کسی رو به رو است، خود را باخت و به التماس افتاد. یا امیرالمؤمنین مرا ببخش، به خطای خود اعتراف می‌کنم. از این ساعت قول می‌دهم مطیع و فرمانبردار زنم باشم، هر چه فرمان دهد اطاعت کنم. علی رو کرد به آن زن و فرمود:

«اکنون برو به خانه خود، اما تو هم مواظب باش که طوری رفتار نکنی که او را به این چنین اعمالی وادار کنی!»^(۷۱)

کارهای خانه

علی بن ابیطالب (ع) و زهراء مرضیه (س) پس از آنکه با هم ازدواج کردند و زندگی مشترک تشکیل دادند، ترتیب و تقسیم کارهای خانه را به نظر و مشورت رسول اکرم واگذاشتند، به آن حضرت گفتند:

«یا رسول الله ما دوست داریم ترتیب و تقسیم کارهای خانه با نظر شما باشد.» پیامبر، کارهای بیرون خانه را به عهده علی و کارهای داخلی را به عهده زهراء مرضیه گذاشت. علی و زهرا از اینکه نظر رسول خدا را در زندگی خصوصی خود دخالت دادند و رسول خدا با مهربانی و محبت خاص از پیشنهادهای آنها استقبال کرد و نظر داد، راضی و خرسند بودند. مخصوصاً زهراء مرضیه از اینکه رسول خدا او را از کار بیرون معاف کرد خیلی اظهار خرسندی، می کرد. می گفت:

«یک دنیا خوشحال شدم که رسول خدا مرا از سر و کار پیدا کردن بامردان معاف کرده است.»

از آن تاریخ کارهایی از قبیل آوردن آب و آذوقه و سوخت و خرید بازار را علی انجام می داد، و کارهایی از قبیل آرد کردن گندم و جو به وسیله آسیادستی و پختن نان و آشپزی و شستشو و نظیف خانه به وسیله زهرا صورت می گرفت. در عین حال علی (ع) هر وقت فراغتی می یافت در کارهای داخلی به کمک زهرا می پرداخت. یک روز پیامبر به خانه آنان آمد و آنان را دید که با هم کار می کنند. پرسید کدامیک از شما خسته تر هستید تا من به جای او کار کنم، علی عرض کرد: «یا رسول الله زهرا خسته است.»

رسول اکرم به زهرا استراحت داد و لختی خود به کار پرداخت. از آن طرف هر وقت برای علی گرفتاری یا مسافرت یا جهادی پیش می آمد، زهراء مرضیه کار بیرون را نیز انجام می داد.

این روش همچنان ادامه داشت، علی و زهرا کارهای خانه خود را خودشان انجام می دادند و خود را به خدمتکاری نیازمند نمی دیدند. تا آنکه صاحب فرزندانی شدند و کودکانی عزیز در کلبه محقر ولی روشن و با صفای آنها چشم گشودند. در این هنگام طبعا کار داخلی خانه زیادتیر و زحمت زهرا افزون گشت.

یک روز علی (ع) دلش به حال همسر عزیزش سوخت، دید رفت وروب خانه و کارهای آشپزی جامه های او را غبار آلود و دودی کرده، بعلاوه از بس که با دستهای خود آسیا دستی را چرخانیده دستهایش آبله کرده، و بسند مشک آب که در مواقعی به دوش کشیده و از راه دور آورده روی سینه اش اثر گذاشته است. به همسر عزیزش پیشنهاد کرد، به حضور رسول اکرم برود و از آن حضرت خدمتکاری برای کمک خودش بگیرد. زهرا پیشنهاد را پذیرفت و به خانه رسول اکرم رفت. اتفاقا در آن وقت گروهی در محضر رسول اکرم نشسته و مشغول صحبت بودند. زهرا شرم کرد در حضور آن جمعیت تقاضای خود را عرضه بدارد، به خانه برگشت. رسول اکرم متوجه آمد و رفت زهرا شد، فهمید که دخترش با او کار داشته و چون موقع مقتضی نبود مراجعت کرده است. صبح روز بعد رسول اکرم به خانه آنها رفت، اتفاقا علی و زهرا در آن وقت پهلوی یکدیگر آرمیده بودند یک روپوش روی خود کشیده بودند. رسول خدا از بیرون اطاق با آواز بلند گفت:

«السلام علیکم»

علی و زهرا از شرم جواب ندادند،

بار دوم گفت: «السلام علیکم»

باز هم سکوت کردند.

سومین بار فرمود: «السلام علیکم»

رسول اکرم رسمش این بود که هر گاه به خانه کسی می رفت، از پشت درخانه یا در اطاق با آواز بلند سلام می کرد، اگر جواب می دادند، اجازه ورود می خواست و اگر جواب نمی دادند، تا سه بار سلام خود را تکرار می کرد، اگر باز هم جواب نمی شنید مراجعت می کرد.

علی علیه السلام دید اگر جواب سلام سوم پیغمبر را ندهند

پیغمبر مراجعت خواهد کرد و از فیض زیارت آن حضرت محروم خواهند ماند، از این رو با آواز بلند گفت:

«و علیک السلام یا رسول الله، بفرمایید.»

پیغمبر وارد شد و بالای سر آنها نشست، به زهرا گفت:

«تو دیروز پیش من آمدی و برگشتی حتما کاری داشتی، کارت را بگو!»

علی عرض کرد: «یا رسول الله اجازه بدهید من به شما بگویم که زهرا برای چه کاری آمده بود. من زهرا را پیش شما فرستادم. علتش این بود من دیدم کارهای داخلی خانه زیاد شده و زهرا به زحمت افتاده است، دلم به حالش سوخت، دیدم رفت و روب خانه و پای اجاق رفتن، جامه‌های زهرا را غبار آلود و دودی کرده دستهایش در اثر گرداندن آسیادستی آبله کرده، بند مشک آب روی سینه‌اش اثر گذاشته است. گفتم بیاید به حضور شما تا مقرر فرمایید از این پس ما خدمتکاری داشته باشیم که کمک زهرا باشد.»

رسول اکرم نمی‌خواست که زندگی خودش یا عزیزانش از حد فقر و امت که امکانات خیلی کمی داشتند بالاتر باشد، زیرا مدینه در آن ایام در فقر و احتیاج به سر می‌برد. مخصوصاً عده‌ای از فقرا و مهاجرین بانهایت سختی زندگی می‌کردند. از آن طرف با روحیه دخترش زهرا آشنایی داشت و می‌دانست زهرا چقدر شیفته عبادت و معنویت است و ذکر خدا چقدر به او نیرو و نشاط می‌دهد از این جهت فرمود:

«میل دارید چیزی به شما یاد بدهم که از همه اینها بهتر باشد؟»

- بفرمایید، یا رسول الله!

- هر وقت خواستید بخواهید، سی و سه مرتبه ذکر سبحان الله و سی و سه مرتبه ذکر الحمد لله و سی و چهار مرتبه ذکر الله اکبر را فراموش نکنید. اثری که این عمل در روح شما می‌بخشد، از اثری که یک خدمتکار در زندگی شما می‌بخشد بسی افزونتر است.

زهرا که تا این وقت هنوز سر را از زیر روپوش بیرون نیاورده بود، سر را بیرون آورد و با خوشحالی و نشاط سه بار پشت سر هم گفت:

«به آنچه خدا و پیغمبر خشنود باشند خشنودم.»^(۷۲)

- ۱- مذهب رکوسی یکی از رشته‌های نصرانیت بوده است. سیره ابن هشام.
- ۲- سیره ابن هشام، جلد ۲، وقایع سال دهم هجرت، صفحه ۵۷۸-۵۸۰
- ۳- کافی، جلد ۲، باب الحب فی الله و البغض فی الله، صفحه ۲۵، و وسائل، جلد ۲ چازینب (س) امیربهادر، صفحه ۴۹۷.
- ۴- کافی. جلد ۵. صفحه ۲۴.
- ۵- اذا همت بامر فتدبر عاقبته، ان یک رشدا فامضه و ان غیا فانتته عنه وسائل، جلد ۲، صفحه ۴۵۷.
- ۶- سفینه البحار، ج ۲، ماده «ظلم»
- ۷- بحار الانوار، جلد ۶، باب «مکارم اخلاقه و سیره و سننه».
- ۸- «احب یرانی الله قد احسنت تقدیر المعیشه»: بحار الانوار، جلد ۱۱، چاپ کمپانی، صفحه ۱۲۱
- ۹- المومن اخف موونه من ذلك بحار الانوار، جلد ۱۱، صفحه ۱۱۷.
- ۱۰- قد استطعموکم القتال فاقروا علی مذله و تاخیر محله، او روو السیوف من الدماء ترووا من الماء، فالموت فی حیاتکم مقهورین، والحیاه فی موتکم قاهرین. الا و ان معاویه قادلمه من الغواه و عمس علیهم الخبر، حتی جعلوا نحورهم اغراض المنیه: نهج البلاغه، خطبه ۵۱.
- ۱۱- شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید، خطبه ۵۱، جلد ۱، چاپ بیروت، صفحات ۴۱۹ - ۴۲۸.
- ۱۲- «لا تخبر الناس بكل ما انت فيه فتهون علیهم.» بحار الانوار، ج ۱۱ ص ۱۱۴
- ۱۳- الکنی واللقاب، محدث قمی، جلد ۲، صفحه ۶۲.
- ۱۴- کحل البصر، محدث قمی، صفحه ۶۷.
- ۱۵- الکنی واللقاب، جلد ۱، صفحه ۳۱۳.
- ۱۶- وسائل، جلد ۲، صفحه ۱۸۱.

- ۱۷- نهج البلاغه، خطبه ۷۷ وسائل، جلد ۲، صفحه ۱۸۱.
- ۱۸- کافی، جلد ۲، باب السعی فی حاجه المومن، صفحه ۱۹۸.
- ۱۹- وسائل، جلد ۲، صفحه ۵۲۹.
- ۲۰- تاریخ علم، تالیف جرج سارتن، ترجمه آقای احمد آرام، صفحه ۵۲۵.
- ۲۱- ریحانه الادب، جلد ۲، صفحه ۱۵۷ و ۱۵۸، ذیل عنوان «سبزواری».
- ۲۲- وسائل، جلد ۲، صفحه ۴۷۲.
- ۲۳- وسائل، جلد ۲، صفحه ۵۰.
- ۲۴- بحار الانوار، جلد ۹، چاپ تبریز، صفحه ۵۹۸.
- ۲۵- وسائل، جلد ۲، صفحه ۴۵۷.
- ۲۶- سفینه البحار، جلد ۲، ماده «عبد».
- ۲۷- وسائل، جلد ۲، صفحه ۲۹۵.
- ۲۸- یعنی : این فرزند تو، فرزندی است ناصالح.
- ۲۹- یعنی : او فرزند آدم بدی است، فرزند تو نیست.
- ۳۰- بحار الانوار، جلد ۱۰، صفحه ۶۵.
- ۳۱- بحار الانوار، جلد ۱۰، صفحه ۸۹.
- ۳۲- شرح ابی الحدید، جلد ۲، چاپ بیروت، صفحه ۵۷۴ و سیره ابن هشام، جلد ۲، صفحه ۹۴.
- ۳۳- «لیس علی الاعمی حرج، و لا علی الاعرج حرج، و لا علی المریض حرج» سوره فتح آیه ۱۸.
- ۳۴- احزاب ۲۵.
- ۳۵- شرح ابن ابی الحدید، جلد ۲، چاپ بیروت، صفحه ۵۶۶.
- ۳۶- اسد الغابه، جلد ۳، ص ۳۸۵ و ۳۸۶ و سیره ابن هشام، جلد ۱، ص ۳۶۴ - ۳۷۰.
- ۳۷- اسد الغابه، جلد ۱، صفحه ۳۰۱ و جلد ۵، صفحه ۱۸۶، و الغدير، ج ۸، صفحه ۳۱۴ چاپ بیروت.
- ۳۸- «و اخراج العباد من عباده العباد الی عباده الله.
- ۳۹- «الناس بنو آدم و حواء اخوه لاب و ام.»
- ۴۰- «نحن خیر الناس للناس.»

۴۱- «الله جاء بنا و بعثنا لنخرج من يشاء من عباده، من ضيق الدنيا الى سعتها، و من جور الاديان الى عدل الاسلام.»

۴۲- عبارت ربعی این است. «ولكن المسلمين كالجسد الواحد بعضهم من بعض يجير ادناهم الى اعلاهم.» این مرد مضمون این جمله را مجموعاً از دو حدیث نبوی ذیل اقتباس کرده است:

الف. «مثل المومنین في تواددهم و تراحمهم كمثل الجسد اذا اشتكى بعض تداعى له سائر اعضاء جسده بالحمى والسهر» یعنی اهل ایمان از نظر عواطف و علائق و پیوندهای دوستانه مانند یک پیکرند، چون عضوی به درد آید، سایر اعضا به وسیله تب و بیخوابی با او همدردی می کنند. سعدی اشاره به مضمون این حدیث می کند آنجا که می گوید: بنی آدم اعضای یک پیکرند — که در آفرینش زیک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار — دگر اعضا را نماند قرار
در خطبه‌ای که خود عمر هنگام فرستادن سپاه به ایران ایراد کرد نیز به مضمون این حدیث اشاره کرد و گفت: «ان الله عزوجل قد جمع على الاسلام اهله فالقالبين القلوب و جعلهم فيه اخوانا و المسلمون فيما بينهم كالجسد لا يخلو منه شيء من شيء اصاب غيره، و كذلك يحق على المسلمين ان يكونوا و امرهم شوري بينهم بين ذوى الراى منهم»
یعنی خداوند اهل اسلام را گرد محور اسلام جمع کرده است. دل‌های آنها را به هم الفت داده و آنها را برادر یکدیگر قرار داده است. مسلمانان با خودشان مانند یک پیکرند، آنچه به عضوی اصابت کند به همه اعضا اصابت می کند. شایسته مسلمانان این است که این چنین باشند، کار خود را با مشورت و رای اهل رای و نظر اداره می کنند (یا شایسته مسلمین این است که امور خود را با مشورت اداره کنند) کامل ابن اثیر، جلد ۲، صفحه ۳۱۰.

ب. المسلمون تتكافو دماؤهم، يسعى بذمتهم ادناهم، و هم يد على من سواهم» یعنی مسلمانان خونشان برابر است. کوچکترین آنها قرار دادشان را محترم می شمارد. آنها در برابر دشمن مانند یک دست می باشند.

۴۳- کامل ابن اثیر، جلد ۲، صفحه ۳۱۹ - ۳۲۱، وقایع سال ۱۴ هجری.

۴۴- «ان ربك يعلم انك تقوم ادنى من ثلثي الليل و نصفه و ثلثه، و

طائفه من الذين معك، والله يقدر الليل و النهار» قرآن كريم، سوره مزمل، آيه ٢٠.

٤٥- مسند احمد حنبل، جلد ٦، صفحه ٢٢١.

٤٦- شرح ابن ابى الحديد، چاپ بيروت، جلد ٢، صفحه ٢٧١ - ٢٧٣ شرح خطبه ٩٠.

٤٧- عبارت متن اين است: من ابغض فى الله لم ينل ببعضه خيرا و ظاهرا غلط است، صحيح «الاخيرا» است.

٤٨- بحار الانوار، جلد ٩، چاپ تبريز، ص ٥٨٩ والكنى والالقب، ذيل «البكالى».

٤٩- «كلمه حق يراد بها الباطل. نعم انه لاحكم الا لله و لكن هولاء يقولون لامره الا لله و انه لا بد للناس من امير بر او فاجر يعمل فى امرته السموم و يستمتع فيها الكافر و يبلغ الله فيه الاجل و يجمع به الفئى و يقاتل به العدو و تامن به السبل و يوذ به للضعيف من القوى حتى يستريح بر و يستراح من فاجر» نهج البلاغه، خطبه ٤٠.

٥٠- «انا فقات عين الفتنة و لم يكن ليحترى عليها غيرى بعد ان ماج غيبها و اشتد كلبها» نهج البلاغه، خطبه ٩١.

٥١- اين موضوع كه زنى خون كسى را كابين خويش معين كند، آن هم خون على، آن قدر حيرت انگيز و شگفت آور بود كه موضوع بحث شعرا واقع شد و يكى از شعرا در آن زمان گفت:

ولم ارمها ساقه ذو سماحه — كمهر قطام من فصيح واعجم

تلته آلاف و عبد وقينه — و قتل على بالحسام المصمم

ولامهراغلى من على و ان علا — ولافتك الا دون فتك ابن ملجم

٥٢- فزت و رب الكعبه.

٥٣- لا يفوتنكم الرجل.

٥٤- مقاتل الطالبين، ص ٢٨ - ٤٤، كامل ابن اثير، جلد ٣، ص ١٩٤ -

١٩٧، مروج الذهب مسعودى، جلد ٢، ص ٤٠ - ٤٤، اسد الغابه، جلد ٤، و بحار، جلد ٩، چاپ تبريز.

٥٥- الكنى والالقب، ج ٢، صفحه ١٠٥، نقل از كتاب المحاسن

والمساوى ابراهيم بن محمد بيهقى از اعلام قرن سوم هجرى.

٥٦- شرح ابن ابى الحديد، چاپ بيروت، ج ١، ص ٤٦٤، و كامل ابن اثير،

جلد ۴، ص ۱۵۴.

۵۷- اصول کافی، جلد ۲، صفحه ۱۷۰.

۵۸- «ما کنت تدری مالکتاب و لالايمان ولكن جعلناه نورا نهدي به من نشاء من عبادنا» سوره شوری، آیه ۵۲.

۵۹- اصول کافی، جلد ۲، صفحه ۱۶۱ - ۱۶۰.

۶۰- بحار الانوار، چاپ جدید، جلد ۱، صفحه ۲۰۴.

۶۱- تابعین به کسانی گویند که به شرف مصاحبت پیغمبر اکرم نائل نشده‌اند ولی صحبت از اصحاب پیغمبر را درک کرده‌اند.

۶۲- سفینه البحار، ماده «طوس».

۶۳- وسائل، جلد ۲، صفحه ۴۲۵.

۶۴- روضه کافی، صفحه ۷۷.

۶۵- بحار الانوار، جلد ۱۱، چاپ کمپانی، صفحه ۱۵۴.

۶۶- و یوئثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصه: قرآن کریم، سوره حشر، آیه.

۶۷- صحیح بخاری، جلد ۹، ص ۴۸، و اسدالغابه، جلد ۵، صفحه ۶۰۴.

۶۸- یکی از مصائبی که سیاستگران اموی و عباسی و سیایر حکمرانان کشورهای اسلامی برای جهان اسلام به وجود آوردند، دامن زدن به آتش تعصبات قومی و نژادی بود.

چنانکه می‌دانیم، اسلام با این تعصبات به مبارزه برخاست و بر آنها فائق گشت. اسلام به طور اعجاز آمیزی اقوام و ملل و نژادهای مختلف از عرب و ایرانی و ترک و رومی و هندی و غیره را زیر پرچم یک فکر و عقیده درآورد. اسلام با اجرای اصل: «یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقیکم» به عالی‌ترین و شریف‌ترین آرزوی بشر جامه عمل پوشید.

اما سیاستگران اموی و عباسی و همچنین امراء و حکمرانان جاه طلب دیگر که در گوشه و کنار قد برافراشتند از نو این آتش را شعله‌ور کردند و «شعوبی‌گری» را رائج ساختند. جالب توجه این است که خود آن سیاستگران و افراد ذی نفع در این جریانها، که سلسله جنبان این گونه احساسات احمقانه هستند هیچ گونه علاقه و تعصبی

ندارند و در دل خود به کوتاه فکرانی که به دام آنها می افتند می خندند. در تاریخ اسلام دو جریان تاریک و روشن، زشت و زیبا، در کنار یکدیگر به چشم می خورد، یکی تعصبات تیره و تاریک شعوبی گری و نژادپرستی که دستگامهای سیاسی و مراکز وابسته به آنها آتشش را شعله ور می کردند. دیگر احساسات برادرانه و صمیمانه میان اقوام و ملل گوناگون و رنگها و نژادها و زبانهای مختلف که در محیطهای علمی و فرهنگی و حوزه های درسی و همچنین در محیطهای دینی از مساجد و معابد و مشاهد و محیطهای عادی عمومی زندگی مردم مسلمان حکمفرما بود.

با همه نیرنگهایی که دستگامهای سیاسی به منظور ایجاد تفرقه و تشتت به کار می بردند روحانیت و معنویت اسلام بر همه آنها غلبه داشت، سفید و سیاه، عرب و ایرانی و ترک و هندی، بدون احساس بیگانگی در حوزه های علمی و صفوف نمازها و لشکر کشیهای مذهبی و مجامع دیگر کنار هم قرار می گرفتند و به چشم برادر به هم می نگریستند. در دوسه قرن اخیر استعمارگران غربی با نقشه های وسیع و صرف پولهای هنگفت، برنامه آتش افروزی تعصبات نژادی و ملی را در ممالک اسلامی به مرحله اجرا گذاشته اند، و متأسفانه تا حد زیادی در کار خود توفیق یافته اند. آنها ملل اسلامی را به موهوماتی در این زمینه سرگرم کرده و خود با خیالی آسوده به چپاول و غارت سرمایه های مادی و معنوی آنها پرداخته اند. چه کتابها که به دست افرادی خام یا خائن به همین منظور تالیف شده و می شود و چه پستها و مقامات که به پاداش این خدمت به افرادی داده شده است. امروز بر هر مسلمانی واجب است که چشم باز کند و به سهم خود بکوشد تا دیوارهای تفرقه را که با سوءنیت به دست سیاستگران قدیم و جدید ساخته شده است، به هر شکل و صورت خراب و نابود کند و هرگز گرد اینگونه خیالات و اوهام نگردد. بداند که هیچ قومیت و ملیتی نه سبب شرافت و افتخار است و نه موجب ننگ و عار.

۶۹- ظهر الاسلام، جلد ۱، صفحه ۳۲ - ۳۳.

۷۰- عبارت این است: «لا و الله، او یؤخذ للضعیف حقه من القوی غیر متعتع.» این جمله از کلام رسول اکرم (ص) اقتباس شده است. خود

امیرالمؤمنین و صحابه دیگر از رسول خدا نقل کرده‌اند که مکرر می‌فرمود: «لن تقدس امة حتى يؤخذ للضعيف حقه من القوي غير متعتع» (کافی، باب امر به معروف و نهی از منکر، ایضا نهج البلاغه، فرمان مالک اشتر) یعنی هرگز ملتی منزّه و قابل احترام نخواهد شد، مگر اینکه به پایه‌ای برسد که حق ضعیف از قوی باز ستانده شود، بدون آنکه زبان ضعیف در مقابل قوی به لکنت بیفتد.

۷۱- بحار الانوار، جلد ۹، چاپ تبریز، صفحه ۵۹۸.

۷۲- بحار، جلد ۱۰، صفحه ۲۴ و ۲۵.

